

عشق تابستانی



جويس ڪرول اوتس

خجسته ڪيهان



عشق تابستانی

نویسنده: جویس کرول اوتس

مترجم: خجسته کیهان

بنگاه ترجمه و نشر پارسه



جويس كروول اوتس
متولد ۱۹۳۸ در امریکا

از ديگر آثار او: سقوط لرزان، آن‌ها، زامبی،
آبشار، بلوند، زمان آفتاب‌خیز و...

بسیار آهسته آهسته آمد و آرام، به او نزدیک شد و وقتی رسید تنها یک جمله گفت:
مرد جوان، گمان می‌کنم به زودی خواهی مرد.

«باربارا آلن»

بخش اول

همه چیز ساده و بدون دنگ و فنگ شروع شد. وقتی کاتیا اسپیواک شانزده ساله بود و مارکوس کیدر شصت و هشت سال داشت.

در خیابان اوشن، شهر بیهده هاربر در ایالت نیوجرسی، در رخوت فزاینده گرمای نزدیک ظهر، کاتیا که کالسکه بچه ده ماهه خانم انگلهارت را می کشید و دست تریشا، دختر سه ساله او را در دست داشت، از مقابل فروشگاه‌های خیره کننده و رؤیایی که خیابان اوشن به آن مشهور بود می گذشت — فروشگاه عروس، کفاشی بوتری، ویکر هاوس، رالف لورن، لیلی پولیتزر، جواهرات سلطنتی، هدیه پاندورا، لباس زیر و لباس خواب پامچال. وقتی مقابل ویتترین مغازه پامچال ایستاد به تماشا، صدای غیر منتظره‌ای زیر گوشش گفت: «اگه می تونستی به آرزوت برسی، کدوم را انتخاب می کردی؟»

آنچه در ذهنش ماند «آرزویت» بود. «به آرزویت برسی»، درست مثل چیزی در یک قصه پریان.

در شانزده سالگی دیگر قصه‌های پریان را باور نداشت، اما قولی را که ممکن بود با صدای خوش مردانه‌ای داده شود باور داشت، صدایی که مشتاقانه از «آرزو» سخن می گفت.

با لبخند به سویس چرخید. در بیهده هاربر لبخند به درد می خورد، چون ممکن بود مرد را بشناسد، مردی که تعقیبش کرده، قدم‌هایش را با او هماهنگ کرده و درحالی که مقابل ویتترین مغازه‌ها این پا و آن پا می کرد، مانند سایر عابران از او جلو نزده بود. در بیهده هاربر که رفتار همه دوستانه بود و حتی به بیگانه‌ها هم لبخند

می‌زدی، همین که چشمش به آن بیگانه افتاد، با دیدن مردی سالخورده، آقامنش و سفید مو که کت اسپرت سیر ساگر به رنگ طالی رسیده، پیراهن اسپرت سفید و شلوار سفید مخمل کبریتی بسیار تمیز و کفش‌های سفید کاپیتان‌های قایق‌های تفریحی را پوشیده بود، کمی دل‌سرد شد. مرد چشم‌هایی به رنگ آبی یخ زده داشت، با نگاهی صادقانه، که گوشه‌هاشان بر اثر چند دهه لب‌خند زدن چین خورده بود. شبیه شخصیت‌های رمانتیک در فیلم‌های قدیمی موزیکال هالیوود بود — فرد آستر؟ جین کلی؟ — و حتی به سبک آن‌ها بر عصای آبنوس خراطی شده‌ای که در دست داشت کمی خم شده بود. «خب، منتظرم عزیز من. کدوم را آرزو می‌کنی؟»

در ویتترین مغازه پامچال چنان کالاهای ابریشمی مخصوصی گذاشته بودند که ظاهراً عجیب بود و همه عابران می‌توانستند آن‌ها را ببینند؛ از آن بدتر این بود که هنگام تماشای آن‌ها کسی مراقبت باشد. کاتیا به یک لباس خواب توری سرخ‌رنگ زل زده بود — ابریشمی، فریبنده و به نحو مضحکی گران‌قیمت — که بر تن یک مانکن لاغر بلوند، با چهره‌ای زیبا و بی‌حالت بود. اما به لباس خواب موسلین سفیدی که به سبک دوره ملکه ویکتوریا طراحی شده و با نوارهای ساتن تزیین شده بود و بر تن مانکنی با موهای بافته دیده می‌شد، اشاره کرد و گفت: «آن یکی!»

«آه! چه سلیقه عالی ای. اما انگار به چیز دیگه‌ای نگاه می‌کردی، نه؟ همون‌طور که گفتم عزیز من، انتخاب با توئه.»

«عزیز من» کاتیا با تردید خندید. هیچ‌کس این‌طور صحبت نمی‌کرد. در تلویزیون یا سینما، شاید. ظاهراً «عزیز من» باید جالب یا مضحک جلوه کند. تو آن قدر

جوانی و من آن قدر پیر، اگر این واقعیت را با شوخی اعلام کنم، پیروز خواهم شد؟

خود را «مارکوس کیدر، ساکن قدیمی یک بیهد هاربر» معرفی کرد. این هم به نظر بازیگوشانه می‌آمد، انگار کیدر هم یک شوخی بود. اما لبخندش آن قدر صادقانه و رفتارش چنان توأم با ادب بود که کاتیا فکر کرد اشکالی ندارد اسمش را بگوید: «من کاتیا هستم، دایهٔ بچه‌ها». و مکث کرد تا نشان دهد واژهٔ «دایه» چقدر احمقانه و تحقیرآمیز است — از آن بدش می‌آمد. قرار بود ماه‌های ژوئیه و اوت را تا روز کارگر، برای خانم و آقای انگلهارت که در سدل ریور نیو جرسی زندگی می‌کردند، کار کند. انگلهارت‌ها به تازگی خانه‌ای در خیابان نیو لیبرتی ساخته بودند؛ بر یکی از کانال‌های لنگرگاه. «شاید شما اون‌ها را بشناسید. مکس و لورن؟ عضو انجمن مالکان قایق‌های تفریحی بیهد هاربر هستن.»

آقای کیدر با لبخندی مودبانه گفت: «خیال نمی‌کنم. به خصوص آگه کارفرمات یکی از انبوه آدم‌هایی باشه که تازگی به سواحل جرسی اومده و مثل حشرات زیاد میشن.»

کاتیا خندید. آقای کیدر متشخص بیش از او از انگلهارت‌ها خوشش نمی‌آمد، در حالی که اصلاً آن‌ها را نمی‌شناخت.

خیال داشت تعارف کند که لباس خواب را برایش بخرد؟ ولی انگار فراموش کرده بود و کاتیا از این بابت نفس راحتی کشید، ولی در عین حال کمی دلسرد شد. اگرچه تردید نداشت که اگر چنین تعارفی می‌کرد حتماً جواب می‌داد: نه آقای کیدر، متشکرم!

کاتیا که کمی فاصله می‌گرفت گفت: «خب، حالا باید برم. خداحافظ.»

«من هم همین‌طور، از این طرف»

و این‌جوری بود که آقای کیدر کنار کاتیا در خیابان او شن شروع کرد به قدم زدن، درحالی‌که سرخوشانه با تریش گفتگو می‌کرد، تریشا که دختری خجالتی بود، حالا سرگرم صحبت با این مرد جذاب مو سفید شده بود که تا آن‌جا که یک بچه سه ساله هم می‌توانست بفهمد، هم‌چون یک پدر بزرگ، دوست یا آشنای پدر و مادرش بود. حالا کاتیا روی شیشه‌های ردیف ویتترین‌ها دو تصویر می‌دید — تصویر خودش و تصویر آقای کیدر مو سفید و بلند قامت. ممکن بود به نظر زوج جالبی بیایند! کاتیا از فکر این‌که عابران تصور کنند آن‌ها با هم دوست یا قوم و خویش هستند، لبخند زد. در این فکر بود که دیدن مردی به سن و سال آقای کیدر با قامتی به این بلندی، چندان عادی نبود؛ دست کم صد و هشتاد و پنج سانت قد داشت. و چه با وقار راه می‌رفت و شانه‌ها را چه صاف نگه می‌داشت. و لباس‌هایش، لباس‌های گران‌قیمتی بودند. و آن موهای جالب سفید، موهای نرم و لغزانی که با فرقی که از وسط باز کرده بود از پیشانی بلندش کنار زده بود. پوستش مثل دستکشی که در مشت کمی مچاله شده باشد، چروک خورده و زیر چشمانش کمی گود رفته بود، اما کاتیا فکر کرد، بیش از زیر چشم‌های خودش بعد از یک شب بی‌خوابی وقتی ناچار می‌شود از رختخواب بیرون بیاید، کبود به نظر نمی‌آمد. با این حال صورت آقای کیدر بی‌رنگ‌ورو نبود و انگار خون گرمی زیر پوستش جریان داشت. ظاهراً از پدر کاتیا خیلی مسن‌تر بود، ولی گمان نمی‌کرد هم‌سن پدر بزرگش باشد و به آن برزخ هولناک سقوط آزاد رسیده باشد، آن هم زمانی که — از نظر جوانان — دیگر مشخص کردن سن و سال اهمیتی ندارد. از دیدگاه جوان‌ها درجه‌های پیری مفهومی ندارد، چنان‌که مرگ درجه‌بندی ندارد: آدم یا مرده

کاتیا متوجه شد، آقای کیدر که با عصا راه می‌رفت، کمی پایش را می‌کشید. ولی از آن جا، می‌خواست سرگرم‌شان کند، به او و تریشا گفت یک زانوی تازه برای پای راستش دارد که از پلاستیک صددرصد ارگانیک ساخته شده: «تا حالا چیز به این عجیبی شنیده بودید؟»

کاتیا گفت: «البته که شنیده بودیم. آدم می‌تونه زانو، باسن، قلب یا ریه جدید بخره، به شرط این که پولش را داشته باشه. اگه پولدار باشی هیچ عضوی از بدنت کهنه نمیشه. تریشا صد و ده سال عمر می‌کنه. پدر و مادرش انتظارش را دارن.»

کاتیا خندید و آقای کیدر از او پیروی کرد. این را که دلیلش چه بود هیچ‌یک نمی‌توانست بگوید.

«ولی من زیاد عمر نمی‌کنم. شاید تا ... چهل سالگی، که به قدر کافی پیر هست.»

کاتیا با بی‌توجهی صحبت می‌کرد، با لرزش از شدت چندشی که احساس کرد. مادرش بیش از چهل سال داشت و کاتیا هیچ دلش نمی‌خواست مثل او باشد.

آقای کیدر با اعتراض گفت: «چهل سال سنی نیست، کاتیای عزیز! چرا این حرف را می‌زنی؟»

ظاهراً واقعا تعجب کرده و ناراضی بود. کاتیا گرمای ناراضیتی او را احساس کرد که با مخالفت‌های سرد خانواده‌اش بسیار تفاوت داشت. «کاتیا عجب زبونی داره!

انگار تو دهنی می‌خواد.»

«چون عادت‌های بدی دارم.»

آقای کیدر که کنجاو شده و اخم کرده بود، گفت: «عادت‌های بد! نمی‌تونم باور کنم.»

کاتیا نمی‌دانست چرا گاهی این‌طور صحبت می‌کند. زبان چیزهایی را می‌گوید که گوش خواهد شنید.

شاید می‌خواست توجه مرد را جلب کند. از توجه او به خودش راضی بود، اگرچه علتی برایش حدس می‌زد. شاید هم آن دلیل نبود. مردان مسن اغلب نگاهش می‌کردند — آقای انگلهارت بیش‌تر وقت‌ها با لبخندی ریز و حاکی از حواس‌پرتی به او خیره می‌شد — اما آن توجه از نوع دیگری بود. کاتیا نمی‌توانست بگوید چرا متفاوت بود، اما می‌دانست که چنین بود.

حالا از مقابل ویتترین بزرگ لوازم منزل هیلبرت می‌گذشتند که با ریخت‌وپاش تمام تزیین شده بود. آقای کیدر مچ دست کاتیا را مختصر لمسی کرد: «و در این ویتترین کاتیا، برای خانه‌آرزوها ت چه چیز را انتخاب می‌کنی؟»

خانه‌آرزوها. اصطلاح جالب دیگری که باعث شد نبض کاتیا تندتر بزند.

اولین بار که چشمش به ویتترین فروشگاه هیلبرت افتاد، احساس کرده بود شیء نوک تیزی را در قلبش می‌چرخانند. ضربه‌چاقوی ناامیدی، تنفر، بیزارگی و خشم نسبت به کسانی که چنین اشیای گران‌قیمتی را برای خانه‌های اشرافی‌شان می‌خریدند، همراه با حسادت کودکانه. با وجود این، حالا در پاسخ به اصرار بازیگوشانه آقای کیدر با لبخند کوچکی آماده شد. چه اثاثیه شیک و شکیلی! این جا نه از کاناپه یا صندلی راحتی و کوسن‌دار خبری بود، نه از کتان‌گلدار. به جایش

جنس کروم زیاد بود، و چرم نرم مشکی، میزهای کوتاه از چوب خراطی شده و قطعه‌های سنگین شیشه‌های رنگی. تعداد زیادی کوسن به رنگ گندم، قالیچه به رنگ‌های تیره، چراغ‌های رومیزی بسیار بزرگ و آباژورهایی که مثل اسکلت بودند و نیازی به لامپ نداشتند... در واینلند در ایالت نیوجرسی، شهر زادگاه کاتیا، به اشیا یا مبلمانی بر نمی‌خوردی. فقط چیزهای نرم بی‌قاعده و ناموزون به چشم می‌خورد، کاناپه‌های چرک، شل و گود رفته، صندلی‌های کهنه از جنس وینیل و میزهایی با سطح فرمیکا.

کاتیا گفت: «برای داشتن هر چیزی از این ویتترین، باید خونه‌ای در خور اون داشته باشم.» لبخند زد تا حرف‌هایش کنایه‌آمیز تعبیر نشود.

اما آقای کیدر با لبخند مبهم خودش جواب داد: «شاید خونه را هم بشه دست‌وپا کرد.»

کاتیا لرزید، اگرچه آقای کیدر حتما شوخی می‌کرد. تصویرش بر شیشه ویتترین خیره‌کننده فروشگاه درخشید، مثل تالو موجودی افسانه‌ای در آب.

آقای کیدر نپرسیده بود کاتیا بچه‌ها را کجا می‌برد و کاتیا هم چیزی نگفته بود. باین حال وقتی کاتیا خیابان چپل را پیمود و آن طرف به خیابان پست رسید و کالسکه را به داخل هاربر پارک هل داد، کیدر تعجب نکرد. در این جا تریشا بیست دقیقه صرف نان خرد کردن برای موجودات پُر سر و صدای آبی می‌کرد، و اگر شرایط مناسب بود با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد. شش هفت تا قو، چند غاز کانادایی، و انواع اردک‌ها و غازهای کوچک‌تر هنگام دویدن برای بلعیدن خرده‌نان‌ها، دم پوشیده از پرشان را تکان می‌دادند. تریشا عاشق نان دادن به پرندگان آبی بود مثل گردش روزانه کنار دریا. این برنامه از بهترین لحظه‌های روزش بود. کاتیا خیلی زود از «غذا دادن به غازها» منجر شده بود، چون ظاهراً بیش‌تر به گرسنگی‌شان دامن می‌زد تا به سیری، و باعث می‌شد پرنده‌ها به نحو مضحکی با یکدیگر درگیر شوند که مشابه درگیری انسان‌ها بود. در هاربر پارک بیش‌تر چمن‌های نزدیک دریاچه بر اثر ریزش فضولات پرندگان آلوده شده بود. دریاچه نیز در حقیقت آبیگر بزرگی بود که در اواسط تابستان آب می‌رفت. سایر دایه‌ها — که بیش‌تر اسپانیولی زبان و بزرگ‌تر از کاتیا بودند — بچه‌های کوچک را به پارک می‌آوردند تا برای پرندگان آبی پرهیاهو خرده‌نان پرت کنند و کاتیا با قیافهٔ بعضی از آن‌ها آشنا شده بود. انگار چندین ماه به هاربر پارک رفت و آمد کرده بود، درحالی‌که از آغاز کارش فقط دو هفته می‌گذشت.

کاتیا مقداری نان به تریشا داد و گفت زیاد به پرندگان نزدیک نشود. وقتی تریشا هیجان‌زده شروع به دویدن کرد، آقای کیدر که به پشت سرش نگاه می‌کرد گفت: «آدم آرزو می‌کنه همیشه در این سن می‌ماند، نه؟» به عصایش تکیه داده بود و با حالتی احساساتی سخن می‌گفت.

کاتیا گفت: «نه، من از این که اون قدر کوچک بودم بدم می اومد، همین طور از این که ضعیف بودم. ترسناک بود. بزرگ ترها اون قدر قdblندند.»

«و حالا به نظرت زیادی قdblند نمی آییم؟»

«چرا، اون هایی که اهمیت دارند همون طورند. من هنوز از شماها می ترسم.»

«از من کاتیای عزیز؟ مطمئنم نمی ترسی.»

کاتیا خندید. این یک جور جلف بازی بود و مثل سایر تجربه های کاتیا نبود: با مردی آن قدر مسن که می توانست به جای پدر بزرگش باشد؟ (در حالی که با اسپوواک، پدر بزرگ کاتیا خیلی فرق داشت. اسپوواک بر اثر یک عمر می خوارگی خمیده و لرزان شده بود.) طوری که بخواهد مرد را کمی شوکه کند گفت: «می دانید الان چی دلم می خواهد؟ یک نخ سیگار.»

«سیگار؟ من که ندارم.»

از دوازده سالگی شروع به سیگار کشیدن کرده بود. یکی از عادت های بدش همین بود.

از مدرسه شروع کرده بود. اگر دختر خوشگلی بودی، پسرها سیگار تعارف می کردند، مثل بقیه چیزهای ممنوع یا قاچاق: ماری جوانا، قرص های انرژی زا یا آبجو. البته کاتیا جلو بچه های انگلهارت سیگار نمی کشید. جرأت نداشت در هر شرایطی که ممکن بود خانم یا آقای انگلهارت او را ببینند سیگار بکشد، یا این که کسی به آن ها گزارش بدهد؛ چون پیش از استخدام، هنگام مصاحبه خانم انگلهارت پرسیده بود سیگار می کشد یا نه و کاتیا گفته بود لب به سیگار نمی زند. مشروب هم

نمی خورد (که خانم انگلهارت با لحنی خشک جواب داده بود: امیدوارم این طور باشه)

آقای کيدر با حسرت می گفت سال های زیادی سیگار می کشیده. «عادتى نفرت انگيز و خوشايند، مثل همه عادت هايی که برای آدم خطر داره.» طوری لبخند زد که انگار در باره این موضوع جذاب حرف های زیادی دارد، اما بهتر دید چیزی نگوید. «اما کاتياى عزيز، از اين که تو به اين جوونى سيگار مى کشى، خيلى متأسفم. دختر به اين جذابى، با اين ظاهر سالم با همه زندگى و جوونى که در پيش دارى.»

کاتيا شانه بالا انداخت: «شاید دليلش همون باشه؛ راه طولانى زندگى که در پيش دارم.»

بار ديگر احساس کرد مرد را شوکه و نگران کرده است. گفتگوشان که به نظر بسيار عنان گسيخته، بی منظور، خودمانى و تصادفى می آمد — مثل فریادهای بچه هایی که برای پرندگان نان پرت می کردند — در واقع مسيرى ژرف تر و عامدانه تر داشت، مثل جريان آبی زیر زمينی که دیده نمی شود. همه این ها در حالی بود که کاتيا کالسکه بچه را به نرمی تکان می داد و بچه که بند جلوش را بسته بودند، بر اثر اين حرکت يکنواخت و بيهوده به او لبخندى می زد که به نظر محبت آميز می آمد. کاتيا فکر کرد اين لبخند را می توان به اشتباه محبت آميز تعبير کرد.

او در واینلند اغلب بچه های کوچک را نگه می داشت، از جمله بچه های خواهر بزرگش را، و به اين نتیجه رسیده بود که به هيچ وجه نمی خواهد بچه دار شود، هيچ وقت. با اين حال اين جا در بيهده هاربر که بچه های ساکنان تابستانى چنان مورد توجه بودند و جذابيت غير منتظره ای نشان می دادند، بايد تجديد نظر می کرد.

«چند سالته عزیز من؟ اگه اشکالی نداره پپرسم.»

چند سالته؟ کاتیا لب زیرینش را با لبخندی زیرکانه گزید، اما گفت: «به نظر چند ساله میام؟»

می دانست که در تی شرت و شلوار جینی که پابینش را بریده بود، با آن پوست آفتاب سوخته، موی دم‌اسبی بلوند و چشم‌های خاکستری به رنگ فولادش که نگاه آرامش را به نحوی گستاخانه به چهره آقای کیدر دوخته بود، ظاهری دلپسند دارد. قدش صد و هفتاد و پنج سانتیمتر و خوش اندام بود، نه زیادی لاغر. آقای کیدر با نگاهی تحسین‌آمیز و راندازش کرد. «گمان می‌کنم باید دست کم ... شونزده ساله باشی. تا بتونی از بچه‌ها نگره‌داری کنی. اما به نظر کوچک‌تر می‌آیی.»

«هم سن نوه شما؟»

لبخند آقای کیدر باریک تر شد و با حالتی جدی گفت: «من نوه ندارم. یعنی از نظر خویشاوندی.»
کاتیا سرزنشی احساس کرد. چشم‌هایی به رنگ آبی یخ‌زده، لبخند باریک و پایدار. آقای کیدر با نوک عصایش طرح‌هایی ناپیدا بر زمین می‌کشید.
«کیدر نام واقعی شماست، یا اون را ساخته‌اید؟»

«کیدر یک نام واقعیه. مارکوس کیدر به نحو دردناکی واقعیه. بذار کارتم را بهت بدم، کاتیای عزیز.»
و از کیف پولش کارتی کوچک و سفید بیرون کشید و پشت آن شماره «جادویی» اش را که در دفاتر رسمی تلفن درج نشده بود، یادداشت کرد.
مارکوس لالن کیدر

خیابان پراکسمیر، پلاک ۱۷

بیهده هاربر. نیوجرسی

«به زودی به دیدنم بیا. تریشا کوچولو و برادر شیرخوار قشنگش را هم بیا. اگه می‌خواهی فردا برای چای عصر بیا.»
کاتیا کارت کوچک سفید را در جیب گذاشت و گفت: «بسیار خب. شاید.» در حالی که با خونسردی در دل می‌گفت: فکر نکنم.

در این لحظه ناگهان پرندگان جنجال به راه انداختند. یکی از بچه‌ها قطعه نان بزرگی را پرتاب کرده و باعث کشمکش میان پرنده‌های هیجان‌زده شده بود: بال‌ها

را تکان می‌دادند، هیاهویی خشمناک بر پا کرده بودند و غازهای کانادایی آماده نزع با مرغابی‌های شجاع‌تر بودند. «تریشا! بیا اینجا.» کاتیا دوید تا دخترک ترسیده را که به گریه افتاده بود، در آغوش بگیرد. «عزیزم، تو که چیزیت نشده. این‌ها فقط پرنده‌های پر سر و صدا هستن. گرسنه و هیجان‌زده میشن. حالا بهتره بریم.» از این‌که بر اثر صحبت با آقای کیدر حواسش پرت شده بود احساس گناه می‌کرد: اگر یکی از پرنده‌های بزرگ‌تر به پای تریشا نوک زده بود چه می‌شد؟ از این بدتر به بازوها یا صورتش...

«برید کنار، برید کنار!» آقای کیدر عصایش را به طرف پرندگان تکان داد و آن‌ها را به سمت آب راند. مثل یکی از شخصیت‌های کمیک و در عین حال پر جرأت و با نزاکت فیلم‌های بچه‌ها بود، مردی که از بچه‌ها محافظت می‌کرد. می‌خواست همه را سرگرم کند و بچه‌های ترسیده و دایه‌هاشان را بخنداند. اما کاتیا نخندید.

«بیا تریشا. بیا بریم خونه.»

ماندن در پارک و دیدن دوست متشخص مو سفیدش کافی بود. از کاتیا اسپيواک هم که برای جلب نظر آن مرد تلاش کرده بود خوشش نمی‌آمد و موجی از ترس و انزجار او را فرا گرفته بود: گذراندن آن همه وقت با آن مرد و گرفتن کارت ویزیتش اشتباه بود. در حالی که شتاب‌زده با بچه‌های انگل‌هارت دور می‌شد، آقای کیدر صدایش زد و گفت اگر می‌خواهد برایش تاکسی می‌گیرد یا اگر تا خانه‌اش بروند — همین جاست و پیاده پنج دقیقه بیش‌تر راه نیست — خودش با ماشین آن‌ها را می‌رساند. اما کاتیا سر چرخاند و گفت: «نه، لازم نیست، متشکرم! الان فکر خوبی نیست.»

عزیزم در آن لحظه خیال کردم گمت کرده‌ام، پیش از آن که بشناسمت.

«تاس‌ها را بریز. همه چیز رو بسپار به تاس‌ها.»

لبخند می‌زد و جمله‌های قدیم پدرش را به خاطر می‌آورد. در بچه‌گی عاشق بابا بود و نمی‌دانست که او یک قمارباز بی‌اختیار است؛ عادت‌ی که در خانواده‌ی اسپوواک تنها هنگامی ناپسند شمرده می‌شد که پول زیادی باخته باشی. تا وقتی باخت‌های جود اسپوواک نسبتاً ناچیز بودند و بین‌شان گاهی برنده می‌شد، شاید قمار عادت چندان بدی نبود.

تا آن‌جا که کاتیا به خاطر داشت، مادرش وقت‌هایی که بابا برنده بود از قمار بدش نمی‌آمد. یعنی تا وقتی پول به خانه می‌آورد، قمار بازی بی‌اختیارش با لحنی خشمگین محکوم شناخته نمی‌شد. در واقع با مهربانی تشویق هم می‌شد و بردش را با زدن چند گیلان جشن می‌گرفتند.

همه چیز را بسپار به تاس‌ها، نحوه شیرینی برای بیان این بود: شانست را امتحان کن و ببین چه پیش می‌آید، چرا که نه؟ شاید ایده خوبی نبود اما کاتیا می‌خواست امتحانش کند.

آقای کیدر مرد مسنی بود که او را جذاب می‌یافت. مردی ثروتمند و تنها. (کاتیا با زیرکی به آن پی برده بود) در آتلانتیک سیتی چنین مردهایی هدف بودند. چنین مردهایی خودشان می‌خواستند از آن‌ها بهره‌برداری شود و اغفالشان کنند.

نزد او باز می‌گشت. عمداً — آگاهانه — بازیگر کی‌در به آن خانه بزرگ و مجلل باز می‌گشت.

نه روز پس از ملاقاتشان — چون زیادی زود بود.

بگذار مدتی انتظار بکشد و نگران باشد که کاتیای زیبای موبور و شانزده ساله بر نمی‌گردد.

روز بعدش هم نه. (روزی خسته‌کننده که در قایق تفریحی پر زرق و برق آقای انگلهارت گذرانده بودند، قایقی که به سرعت از روی امواج می‌پرید و با آن تا «کیپ می» رفته و برگشته بودند — گردش که برای پرستار به ستوه‌آمده همان قدر لذت‌بخش بود که سواری آزارنده روی یک ماشین چمن‌زنی که بر زمینی پراز شیار حرکت کند) روز بعد که دوشنبه بود به نظر کاتیای آمد که حالا دیگر آقای کی‌در حتماً از انتظار ملاقاتش دست کشیده است.

فقط تاس ریختن بود. چیزی را به خطر نمی‌انداخت. در بالای شهر بیهود هاربر که از آتلانتیک سیتی در پنجاه مایلی جنوب آن بسیار متفاوت بود، خطری وجود نداشت و کاتیای اسپوواک آن قدر ساده‌لوح نبود که در آن جا به خانه مردی برود — هر قدر هم به نظر بی‌آزار بیاید و متشخص یا ثروتمند باشد.

البته تنها نمی‌رفت. آن قدرها ساده نبود. تریشا کوچولو را با خود می‌برد و بچه توی کالسکه را، کاری که با معیارهای خانواده اسپوواک ریسکی نداشت.

این بود که روز دوشنبه پس از آن که به موجودات آبی پارک نان دادند، کاتیای جلو تریشای سه ساله چندک زد و مثل این که همین حالا به فکرش رسیده باشد، از او پرسید آیا دوست دارد به دیدن «آن مرد خوب مضحک موسفید که عصا داشت و آن روز خیلی مهربانی کرد» بروند؟ و تریشا چنان که انتظار می‌رفت بلند گفت

آره! این بود که کاتیا هم در بردن تریشا و کالسکه برادر کوچکش به خانه آقای کیدر که چند بلوک دورتر بود ضرری ندید.

اگر خانم انگلهارت از این دیدار بو می برد و درباره اش سؤال می کرد، کاتیا می گفت تریشا می خواسته برود، و اصرار کرده بوده. هر چه باشد نمی توانست بگوید که پلاک ۱۷ در خیابان پراکسمیر هنگام بازگشت به خانه انگلهارت ها در خیابان نیو لیبرتی سر راهش بود. چون آقای کیدر در قسمت «تاریخی» — یا نقطه عطف — بیهود هاربر زندگی می کرد، نزدیک فانوس دریایی خوش منظره و اقیانوس. همان طور که چشم انداز اقیانوس با کانال های قایقرانی محله جدیدی که انگلهارت ها در آن سکونت داشتند بسیار متفاوت بود، هوای کنار اقیانوس هم کاملاً خنک تر و تازه تر بود و بوی آب، ماسه و آفتاب می داد.

کاتیا با خود گفت: بوی پول هم می دهد. نوع خاصی از بوی پول که به اسکناس های چرکی که آدم توی دست می گرفت و می شمرد ربطی نداشت. همین طور با سکه هایی که کف دست عرق کرده می ماندند. این پولی ناپیدا بود، پول ناشی از ثروت واقعی.

انگلهارت ها و دوستان شان از املاک بزرگ قدیمی کنار اقیانوس که به ندرت در معاملات املاک به فروش گذاشته می شدند با غبطه سخن می گفتند، خانه های مجللی که اگر آگهی می شدند، فوراً به چندین میلیون دلار به فروش می رفتند. کاتیا احساس رضایت کرد؛ حتماً انگلهارت ها به او هم غبطه می خوردند که به خان آقای کیدر راه داشت.

من دختری استثنایی هستم. آقای کیدر مرا می خواهد.

خندید، چه خوب بود. احساس کرد بسیار سر حال است.

در خیابان پراکسمیر همان طور که کالسکه را پیش می برد، به خانه های بسیار بزرگ خیره شده بود. نه فقط خانه ها — بیهوده نبود که آن ها را «ملک» می نامیدند، چندین برابر واحدهای شلوغ محله انگلهارت ها بودند، محله ای که در آن آپارتمان های پر زرق و برق ساخته شده بود — دیوارهای سه چهارمتری را که برای محافظت خانه ها از دید عابران ساخته شده بود تماشا می کرد، و نگاه های خیره و کنجگاو گردشگران را که امیدوار بودند بتوانند به خانه های ثروتمندان سرک بکشند و همان طور که آدم به ویتترین های با شکوه فروشگاه های خیابان اوشن خیره می شود، نگاهی بکنند.

کاتیا از این که خانه پلاک ۱۷ خیابان پراکسمیر قدیمی، باشکوه و در عین حال فرسوده بود خوشش آمد — خانه ای که کف حیاط جلویی اش شنی بود، با کرکره های سفید، پنجره های مشبکی که به آدم چشمک می زدند و بامی شیب دار و پوشیده از سنگ لوح مثل نقاشی های کتاب قصه های کودکان که با یکی بود یکی نبود شروع می شد.

ورودی منزل میان دیوار بلند آن بود: یک در شگفت انگیز و قدیمی آهنی فرفورژه که بسته بود، اما قفل نبود.

لطفا کالاها و مواد را از در عقب وارد کنید.

کاتیا خندید. این اطلاعیه به او مربوط نمی شد.

«خب تریشا! رسیدیم. اینم خونه آقای کیدر.»

در انتظار وقوع حادثه قلبش به شدت می‌تپید. کاتیا دختری مشتاق ماجراجویی بود. در بیهود هاربر چقدر بی‌حوصله و کسل شده بود، شهری که در آن ناچار بود برای آدم‌هایی که منجرش می‌کردند نقش پرستار بچه را بازی کند. دو هفته تمام! بیش‌تر از کافی بود.

یک فکر منطقی: اگر پیرمرد خانه نبود از این جا برو و دیگر هرگز برنگرد.

کاتیا درحالی که تریشا با کمرویی کنارش راه می‌رفت، کالسکه را در راه ناهموار سنگفرشی که به در ورودی منتهی می‌شد راند. هر دو در این فکر بودند که شاید آقای کیدر از پشت یکی از پنجره‌های مشبک نگاهشان کند، هر چند در پشت آن شیشه‌های درخشان چیزی دیده نمی‌شد. به نظر کاتیا مثل صحنه‌ی یک فیلم آمد؛ نگاه مرد را بر خود احساس می‌کرد... با این حال صدای پیانو را که از داخل خانه می‌شنید، شباهتی به صدای رادیو یا آهنگ ضبط شده نداشت. عاقبت بر پادری پهن و سنگی جرأت کرد زنگ در را فشار بدهد. وقتی تریشا شروع به حرف زدن کرد، انگشت سبابه را بر لب گذاشت و گفت: «ش ش ش ش!»

در این جا جادویی بود که کاتیا احساسش می‌کرد. نمی‌توانست حساب نشده رفتار کند یا بگذارد بچه ور بزند. هر دو بسیار هیجان‌زده بودند.

ظاهراً هر کس داخل خانه بود صدای زنگ را نشنیده بود. کاتیا دوباره زنگ زد. این بار صدای پیانو قطع شد و چند لحظه بعد در سنگین چوب بلوط به طرف داخل باز شد. آقای کیدر که مژه می‌زد به آن‌ها خیره شده بود. یک لحظه به نظرش آمد که آن‌ها را نشناخته است.

«آه، کتی آمده. یعنی کاتیا. عزیزم بالاخره آمدی...»

آقای کیدر لبخند عجیبی می‌زد که چندان خوشایند نبود، لبخندی بی‌مناک، گیج و نگران، نه آنچه کاتیا انتظار داشت. و تقریباً نامش را فراموش کرده بود! چهره کاتیا حالتی آزرده گرفت. خب، هر چه باشد خود او را که فراموش نکرده بود.

خوشامدگویی‌اش بسیار عجیب بود. کاتیا با خود گفت: لعنتی، عجب اشتباهی. ولی نمی‌توانست برگردد. البته که نمی‌توانست. با حالتی عصبی خندید — در خنده‌اش چیزی ظالمانه وجود داشت — چون آقای کیدر از دیدنش یکه خورده و آشفته بود؛ نگاه چشم‌های آبی‌رنگش حالا چندان خونسرد و یخ‌زده نبود؛ در چهره‌اش حالتی ناراحت‌کننده به چشم می‌خورد که حاکی از چیزی خفت‌آور و اشتیاقی خام بود که می‌خواست پنهانش کند، مثل سگی بسیار گرسنه که بخواهد اشتهای هولناکش را بیوشاند.

«نمی‌تونیم زیاد بمونیم آقای کیدر! داشتیم از پارک می‌رفتیم خونه که تریشا گفت...»

آقای کیدر با دستپاچگی پیراهنش را داخل شلوار گشاد و کوتاه و چروکش می‌چپاند، بعد با حرکت دست سعی کرد موهای سفید و پف‌کرده‌اش را که انگار آن روز شانه نشده بود، صاف کند. «تو مرا غافلگیر کردی، کاتیا. اما چه غافلگیری خوبی. و تریشای عزیز، و برادر کوچک تریشا... راستی اسمش چیه؟»

تریشا خندید و نام برادر کوچکش را طوری گفت که انگار مسئله بسیار مهمی را بروز می‌داد: «کوپن.»

«آره، البته کوپن. چطور شد یادم رفت!»

مرد موقر و شوخ آن روز که آن قدر بر او تأثیر گذاشته بود کجا بود؟ در آن شلوار سبزی‌شمی که بی‌کمر بند پوشیده بود و پیراهن نخی سفید چروکیده با آستین‌های مضحک باد کرده و دمپایی سفید بر پاهای استخوانی و رنگ‌پریده‌اش، آقای کیدر می‌توانست هر پیرمردی باشد که یک دختر شانزده ساله حتی نگاهش هم

نمی‌کرد. کاتیا که در بیهوشی هاربر و واینلند عادت به دیدن مردان سبزه و آفتاب‌سوخته داشت، با اکراه پاهای لخت آقای کیدر را که عضله و مونداشت، نگاه کرد.

آقای کیدر فوراً گفت: «بیایید تو! بیایید تو. در واقع من با اشتیاق منتظرتون بودم، منتظر هر سه‌تون.»

کاتیا با پوزخند گفت: «راستی؟»

«بله، واقعا بودم. در واقع پیانو می‌زدم تا یک حالت شاعرانه ایجاد کنم.»

چنان «در واقع» را تکرار می‌کرد که گویی می‌خواست کاتیا را — که هم‌چنان به او زل زده بود — جادو کند.

«پیانو زدن جادویی‌ام، اولین موومان رؤیایی سونات مهتاب بتهوون بود که شما سه تا را به این جا آورد.»

کاتیا خندید. این حرف خیلی عجیب و دور از واقعیت بود. لابد تریشا هر چه را آقای کیدر می‌گفت باور می‌کرد.

«درست به موقع رسیدید، عزیزانم. کاتیا بیا تو. چون که انگار همه آدم‌های دیگه زندگی‌ام از این جا رفته‌اند.»

«رفته‌اند؟ کجا رفته‌اند؟»

«آه، هیچ‌جا! همه‌جا. همون جاهایی که همه میرن، مثل قاصدک‌هایی که همراه باد پراکنده میشن.»

کاتیا از این جریان زیاد خوشش نیامد. رفته‌اند؟ همه‌شان؟ آقای کیدر با شادی آن‌ها را به داخل خانه دعوت کرد و در را محکم بست. یک در سنگین از چوب بلوط.

کاتیا فکر کرد نکند به طور خودکار قفل شود.

همان‌طور که آقای کیدر که حالا صورتش گل انداخته بود پرحرفی می‌کرد، کاتیا با تردید لبخند می‌زد و دست تریشا را گرفته بود. شاید کارش اشتباه بود و او این بچه‌های کوچک بی‌دفاع را به خطر انداخته بود... آقای کیدر با حرکت دست، طوری که انگار می‌خواست افکار بیهوده را کنار بزند گفت: «می‌دونید، مهمانان دمدمی مزاجم همین امروز صبح رفته‌اند شهر. نه این که می‌خواستم بمونم، نه! چون می‌دونستم که کاتیا، تریشا و کوین به‌زودی میان. اینه که حالا خونه به نظر بزرگ و خالی میاد مثل ... نمی‌گیم مثل یک آرامگاه. نه، نه! این را نمی‌گیم. و خانم بی، خانم بی عزیز که روزهای دوشنبه میره مرخصی، انگار پریده و رفته.»

مهمان‌ها؟ خانم بی؟ کاتیا معنی کلمه آرامگاه را می‌دانست و امیدوار بود تریشا بعداً تکرارش نکند. بچه‌های هم‌سن‌اش گاه همین کار را می‌کردند، طوطی‌وار. از سرسرا که نگاه می‌کرد، خانه بزرگ واقعا خالی به نظر می‌آمد؛ اتاق‌هایی که به هم راه داشتند و هال‌هایی که به هال‌های دیگر راه می‌یافتند، مثل آینه‌هایی بودند که روبه‌روی هم گذاشته باشند و تصاویر را تا بی‌نهایت منعکس کنند. آقای کیدر با جدیت گفت: «فکر نمی‌کردم این بعد از ظهر کسی به دیدنم بیاد، با این که دیشب ماه کامل بود و مهتاب از پنجره وارد اتاق خوابم شده بود. مهتاب از پنجره اتاق خوابم سرک کشید و گفت: هر کاری می‌کنی آقای ک... چون موجودات ماه ما را با حرف اول اسممون صدا می‌کنن...»

گفت: «همه توت‌فرنگی‌های خوشمزه یخچال را نخور. من پرسیدم چرا و مهتاب چشمکی زد و گفت: بعداً می‌فهمی آقای ک. و حالا که مهمانان خوبم اومدن فهمیدم.»

ظاهرا تریشا مخاطب این سخنرانی کوچک طنز آمیز بود، اما به نظر کاتیا، آقای کیدر آن را برای او اجرا می کرد. اعتماد به نفسش به سرعت و لحظه به لحظه بالا می رفت، مثل بازیگری که متن را به خاطر بیاورد و دیگر نه درخشش نور افکن ها کورش کند، نه دچار فراموشی شود.

«از این طرف! توی تراس چای می خوریم.»

اولین چیزی که در اتاق نشیمن خانه آقای کیدر جلب نظر می کرد، دیوار روبه رو بود؛ دیواری سراسر شیشه که از فاصله‌ای نزدیک، مشرف به اقیانوس بود. چون از قسمت بالای خیابان پراکسیمر ساحل دیده نمی شد، آن‌ها را نمی دیدی، فقط تپه‌ها را می دیدی، تپه‌های سبز و اقیانوس موج و افق دوردست را. آسمان را می دیدی که آبی کم‌رنگ و مه‌آلودی بود، و هلال ماه را که در طول روز به سختی دیده می شد.

کاتیا چیزی در قلبش احساس کرد: ضربه دردناک حسادت. «این جا چقدر قشنگه، آقای...» انگار نام آقای کیدر را فراموش کرده بود. تقصیر او نبود که لهجه تو دماغی جنوب ایالت نیوجرسی، لحنی اتهام‌آمیز به او می بخشید، حتی وقتی که منظورش تحسین بود. ولی آقای کیدر با بزرگواری گفت، زیبایی به «دیدن» مربوط است — «دیدن با نگاهی تازه، نگاه جوانی.»

سالیان دراز تابستان‌ها را در این خانه در ساحل نیوجرسی گذرانده بود، سراسر بچگی و بزرگسالی، از ماه ژوئن و پس از روز کارگر، زمانی چندان طولانی که دیگر زیبایی آن را نمی دید.

به تراس سنگفرش هدایت‌شان کرد. این جا بادگیر و بسیار خنک‌تر از خیابان بود، و حتی زیباتر: همراه با چشم‌انداز تپه‌ها و امواج غلطان با کف‌های سفید.

ساحل کلوپ قایقرانی بیهوده‌ها بر معمولاً آن قدر شلوغ بود که حواس کاتیا پرت می شد. تریشا را روی صندلی نشاند و به کوین شیرخوار که راحت پستانکش را

می‌مکید نگاه کرد. فکر کرد لابد باید این دیدار را به خانم انگلهارت اطلاع می‌داد، چون تریشا که دربارهٔ کوچک‌ترین چیزهایی که در گردش‌های روزانه می‌گذشت پرحرفی می‌کرد، حتماً به مادرش می‌گفت. با هوشیاری فکر کرد شاید راهی باشد — راهش را پیدا می‌کرد — که بگوید مهمانان دیگری هم برای صرف عصرانه در منزل آقای کیدر بوده‌اند، دست کم خانم خانه حضور داشته.

کاتیا به آقای کیدر کمک کرد تا وسایل عصرانه را به تراس بیاورد، چون مرد سفیدمو ظاهراً به کارهایی از قبیل آوردن میز و تعارف کردن خوراکی عادت نداشت. کاتیا از دست‌های مرد آقای کیدر یک تنگ کریستال پر از شربت را گرفت و توت‌فرنگی و شربت را با مهارت در کاسه‌های کم‌عمق کریستال ریخت. از داخل جعبه‌ای ویفرهای وانیلی را بیرون آورد و در بشقابی چید. از این که دید آقای کیدر وقتی ناپدید شده بود پیراهنش را مرتب‌تر داخل شلوار گشادش کرده و کوشیده بود موهای آشفته‌اش را بخواباند، خنده‌اش گرفت. و احتمالاً به سرعت جرعه‌ای از چیزی نوشیده بود که نفسش را شیرین کرده بود.

آقای کیدر بالای میز آهنی سفید فرفورژه نشست و به مهمانان لبخند زد: «می‌دونید، دیگه فکر می‌کردم نمی‌آیید. داشتم فکر می‌کردم تریشا کوچولوی ما غازهای پیر پر سروصدا را به مارکوس کیدر ترجیح می‌ده.»

صرف عصرانه به این ترتیب سپری شد. آقای کیدر با تریشا یا بچه صحبت می‌کرد، در حالی که مدام زیر چشمی کاتیا را می‌پایید، چنان که انگار صمیمیت رابطه‌شان به حدی بود که نیازی به نشانه‌های بیرونی نداشت. کاتیا فکر کرد از او یک گیللاس مشروب بخواند، ولی حتماً موافقت نمی‌کرد. با وجود این موضوع برایش

جذاب بود. کاتیا به سن قانونی نرسیده بود — و در نیوجرسی مشروب دادن به یک آدم صغیر، ولو ندانسته، جرم محسوب می‌شد. نشستن در نزدیکی این بیگانه چه عجیب بود؛ پشت میز شیک فرفورزه‌ای که حتما پنجاه کیلو وزن داشت و روی صندلی‌هایی چنان سنگین که کاتیا به سختی تکان‌شان می‌داد؛ عجیب و نه چندان عجیب که زانو هاشان از زیر میز اتفاقی به هم ساییده بود.

بدون شک این هیجان‌انگیزترین رویداد تابستانی کاتیا اسپیواک تا به حال بود. از بودن در آن جا احساس لرزه‌ای از غرور و موجی از خوشبختی کودکانه می‌کرد: پشت این میز، در این تراس در شماره ۱۷ خیابان پراکسمیر، مقابل اقیانوس؛ او که پدرش در واینلند شریک یک گاراژدار بود — پیش از آن که سهمش را ببازد و ناپدید شود. کاتیا اسپیواک در «محل تاریخی» بیهده هاربر، درحالی که مردی سالخورده و سفیدمو به نام آقای کیدر با چنین ادب و بزرگواری با او رفتار می‌کرد. دوست داشت برای مادر، خواهرهای بزرگ‌تر، برادران و دختر خاله‌هایش تعریف کند — حتما حسودی‌شان می‌شد.

همین‌طور برای پسرهایی که می‌شناخت، یکی دو پسر بزرگ‌تر در واینلند.

«اون خونه! باورتون نمیشه. رو به اقیانوس. خونه‌ای که چند میلیون دلار بیارزه، حتما صاحبش میلیاردره»

«تو چه فکری کاتیای عزیز؟ انگار جای دیگه‌ای هستی.»

موهای آقای کیدر در باد طوری می‌شد که انگار دستی سراسیمه نوازش‌شان کرده باشد. باد نفس‌شان را می‌برید. کاتیا گفت میل دارد یک گیللاس مشروب

بنوشد. البته اگر آقای کیدر داشته باشد... و با دیدن حالت بهت‌زده او زد زیر خنده.

«متأسفانه نه ... مشروب ندارم. و اگر هم داشتم عزیز من، اون قدر بی احتیاط نیستم که گیلای به تو بدم.»

معنی اش این است که تو به سن قانونی نرسیده‌ای و جزء چیزهای ممنوع هستی.

باد! همین که دستمال سفره تریشا به هوا پدید و مثل موجودی زنده تا آن طرف تراس به پرواز درآمد، دخترک فریادی کشید و کاتیا از جا پرید تا بگیردش. نگاه

آقای کیدر را دید که پیکر او را در شلوار جین و رانداز کرد. ابرهای نازکی از برابر خورشید گذشتند و هوا خنک‌تر شد. آقای کیدر با عذرخواهی گفت: «به نظرم باید

بریم تو! از اون روزهایی که هوا دمدمی مزاجه، یک لحظه گرمه و بعد نه چندان گرم. از این گذشته براتون هدایایی دارم، تریشا و کاتیای عزیز. نمی‌خوام یادم بره.»

هدایا! تریشا هیجان‌زده شد. کاتیا با احتیاط لبخند زد.

کاتیا گفت: «بله، بهتره بریم تو. فکر می‌کنم باید به زودی بریم خونه. خانم انگلهارت منتظر ماست ...»

راست می‌گفت؟ اغلب وقتی کاتیا به خانه کنار کانال بر می‌گشت اتومبیل خانم انگلهارت در گاراژ نبود و فقط خدمتکار اسپانیولی آن جا بود.

کاتیا برای بردن وسایل عصرانه به داخل منزل به آقای کیدر کمک کرد و وارد بزرگ‌ترین آشپزخانه‌ای شد که تا آن وقت دیده بود. بعد او را به اتاقی هدایت کرد که

نوعی استودیو بود، مشرف به تراس از زاویه‌ای دیگر، با پنجره‌های مشبک، قفسه‌های کتاب که سراسر دیوارها را تا سقف می‌پوشاند و یک کاناپه با رویه‌ای به

رنگ‌های درخشان. اتاق بوی رنگ و ترابانتین می‌داد. در گوشه‌ای یک سه‌پایه بود، روی زمین برزنتی که رویش رنگ پاشیده شده بود و به دیوار هم بوم‌های قاب‌نشده به چشم می‌خورد. بر دیوارها آثار هنری دیده می‌شد — نقاشی، طرح‌های پاستل — پرتره‌های زنان، دختران و بچه‌ها. پس آقای کیدریک هنرمند بود! وقتی کاتیا از کارهایش — که او را تحت تأثیر قرار داده بود — تعریف کرد، با لبخند پرسید آیا مایل است روزی مدلش بشود؟

«مدل؟ یعنی برای ... پرتره؟»

«به نتیجه کار بستگی داره. بله، برای پرتره.»

یعنی بیش‌تر از یکی؟ پاسخ کاتیا را گیج و مردد کرده بود. آن چشم‌های آبی یخ‌زده با نگاهی خیره به او دوخته شده بود. «مگه من فرصت دارم، آقای کیدریک؟ می‌دونید که من دایه هستم و ساعت‌های کارم از سپیده صبحه تا غروب.»

می‌خواست لحنش طنزآمیز باشد، اگرچه آنچه گفت در کل حقیقت داشت. دو نیم‌روز تعطیلی داشت، روزهای چهارشنبه و یک‌شنبه، و حتی بعد از غروب، پس از غذا دادن به بچه‌های انگلهارت، حمام کردن و آماده کردن آن‌ها برای خواب. از آن‌جا که اتاقش در گوشه‌ای دور و بدون چشم‌انداز کانال قرار داشت، احساس می‌کرد انتظار دارند سر کارش باقی بماند.

«خب غروب چی؟ شب.»

کاتیا با ناراحتی خندید. به نظرش آقای کیدر شوخی می کرد و نمی دانست چه جوابی بدهد.

وقتی آقای کیدر به سوی تریشا رفت، کاتیا در استودیو شروع به گردش کرد. چیزهای دیدنی چه زیاد بودند! از این که دید مبلمان آقای کیدر به اشیای بی روح، زاویه دار و کنده کاری شدهٔ فروشگاه هیلبرت هوم شباهتی ندارد خوشش آمد. هم چنین از این که آن همه کتاب در قفسه ها بود (کتاب آسوده خاطرش می کرد)، آن همه کنده کاری های کوچک، گلدان ها و گل های شیشه ای. برخورد پرتو خورشید به این گل ها آن ها را مثل آتش شعله ور می کرد.

آقای کیدر داشت به تریشا هدیه می داد؛ یک کتاب عکس دار بچه ها با عنوان: «جشن تولد بانی مضحکه» و تریشا ذوق می کرد. کاتیا هم چنان با تردید نگاهی به اطراف کرد. یعنی برای او هم هدیه داشت؟

ظاهرا چیزی نبود. آقای کیدر جذب تریشا شده بود. کتاب را برایش ورق می زد و بلند بلند می خواند. کاتیا به گل های شیشه ای خیره شده بود. قبلا هرگز چیزی مثل آن ها ندیده بود. ظاهرا هیچ کدام شبیه گل های واقعی نبودند، یا دست کم گل هایی که برای او آشنا بودند. شاخه ها و برگ هاشان به درجات مختلف رنگ سبز بودند، اما گلبرگ هاشان رنگ های عالی و بی نظیری داشت، اناری شعله ور، بنفش رنگین کمان، طلایی سیر و روشن، و به شکل های عجیبی هم بودند. گلبرگ هایی بودند شبیه چنگال های آبیان و گلبرگ هایی مثل تارهای سلول های عصبی. پرچم گل ها هم گاه شبیه زبان بودند و مادگی هاشان به شکل چشم. کاتیا به گلی چشم دوخته بود مثل گل صد تومانی و به رنگ پوست آدم که عین یک گوش ماهی بزرگ بود، یا چیز دیگری که نمی خواست به آن فکر کند. با

خنده‌ای عصبی پرسید: «کی این‌ها را ساخته آقای کیدر؟» و آقای کیدر با حالتی جدی تعظیم کرد و با پوزخندی که یادآور دلچکی غمگین بود گفت: «ام. ک. با روحیه‌ای شاد. مدت‌ها پیش. به آن‌ها می‌گفتم گل‌های فسیلی.»

کاتیا پرسید گل فسیلی چیست و آقای کیدر جواب داد: «گل‌هایی هستند که قرن‌ها پیش ناپدید شدند» و او آن‌ها را با شیشه بازسازی کرده بود. در جوانی آن‌ها را جذاب یافته بود. برخاست و نزد کاتیا آمد. نزدیکش ایستاد. «ممکنه بعضی از اونا برات آشنا باشند چون شبیه گل‌های امروزی‌ان. مثلاً این ارکیده‌ها. و این یکی از اجداد اولیه رز پوگونیاست.» گل‌های شیشه‌ای دسته‌دسته در گلدان‌ها بودند؛ در اتاق پراکنده بودند و تعدادشان بیش از آن بود که کاتیا گمان می‌کرد. از آقای کیدر پرسید چطور می‌شود شیشه را به شکل‌های مختلف در آورد، مگر نمی‌شکنند؟ و آقای کیدر به او چنان لبخند زد که گویی حرف زیرکانه‌ای زده بود:

«نه در حالت گداخته، کاتیا. ما پیش از این که ساخته بشیم ماده خام خمیری شکلی هستیم.» کاتیا فهمید که سئوالش احمقانه بوده. البته که می‌دانست شیشه ابتدا گداخته و به شکل مایع است.

در شرم و سرخوردگی‌اش، تظاهر به واریسی گل عجیبی کرد که گلبرگ‌هایی دندان‌شکل داشت، دندان‌هایی که وقتی لمس می‌کردی تیز بودند و او وقتی دید انگشتش را بریده یکه خورد. زخمی بسیار ظریف و تقریباً ناپیدا بود، مثل بریدگی ناشی از لبه کاغذ که توانست از آقای کیدر مخفی‌اش کند. حالا می‌دید بسیاری از گل‌های فسیلی که از فاصله نزدیک زیبا بودند، ترک خورده و از غباری نازک پوشیده شده بودند. طوری نبود که بشود گفت چرک بودند. نه کثیف، اما تمیز هم

نبودند. ساختن چیزهایی به این ظرافت واقع بینانه نبود. حتی اگر روزهای متمادی در کنارشان زندگی می کردی، نمی توانستی به آنها رسیدگی کنی و عاقبت از آنها زده می شدی. حتی خانم بی، مدیره منزل آقای کیدر، نمی توانست گل های فسیلی را تمیز نگه دارد.

انگار آقای کیدر هم همین حالا به آن پی برده بود. درحالی که اخم کرده بود، انگشت سبابه را تر کرد و به گلبرگ ها کشید: «چیزهای زیبا و بی فایده! زندگی ام را با اونا نابود کردم، کی می دونه چرا. قبلا ازدواج کرده بودم — در واقع دو بار زن گرفتم و هر دو همسرم زیبا بودن. زیبایی جنون منه، و چرا؟ فروید گفته: زیبایی هیچ فایده ای که بشه تشخیص داد نداره، ولی بدون اون زندگی تاب آوردنی نیست.»

کاتیا دزدکی انگشتش را آن جا که از بریدگی نازکش کمی خون بیرون می زد، مکید. آقای کیدر متوجه نشد. با دیدن گل های شیشه ای به فکر فرو رفته و با احساساتی خارج از انتظار و تقریباً به تلخی سخن گفته بود. اما کاتیا نمی خواست میزبان متشخص و شوخ شان ناگهان جدی یا غمگین شود. برای شاد کردن پیر مرد گفت: «آقای کیدر، توی مغازه های خیابان اوشن چیزی شبیه این گل ها وجود نداره. من اگه بتونم زمانی در زندگیم چیزی به این قشنگی بسازم احساس خوشبختی می کنم و دیگه غمگین یا افسرده نمی شم.»

آقای کیدر با لبخند، ملایمتی بیش از حد و نگاهی شگفت زده گفت: «تو کاتیا؟ افسرده، غمگین. عزیز من نمی شه باور کرد.»

کاتیا خندید و شانه بالا انداخت. او یک دختر مزدبگیر بود و چنین چیزهایی را بر حسب ضرورت می گفت. بیش تر زندگی اش این طور و با واکنشی نیمه ماهرانه به

آدم‌های دیگر می‌گذشت — غالباً به آدم‌های مسن‌تر به امید این که از او خوش‌شان بیاید، احساس کنند که برایشان با ارزش است و مقداری از قدرت‌شان را از آن خود کند، اگرچه زودگذر. مثل اغوای پسر یا مردی بود، با این هدف که او را بخواهد. باین حال خوب می‌دانست که خطر می‌کند. فکر کرد: یکی از این گل‌های فسیلی را به من می‌دهد — این پاداشم خواهد بود.

اما ظاهراً ذهن آقای کیدر مشغول بود و یکی از گل‌ها را به او نداد. این مسئله آزرده و غمگینش کرد و ناگهان خواست پلاک ۱۷ خیابان پراکسیم را ترک کند. بچه که چرت می‌زد بیدار شده بود و سر و صدا می‌کرد. حتماً پوشکش خیس شده بود. کاتیا باید به سرعت او را به خانه می‌برد و پوشکش را عوض می‌کرد.

«خداحافظ آقای کیدر! از این که ما را به عصرانه دعوت کردید ممنونم.»

«کاتیای عزیز! صبر کن.» همان طور که کاتیا دست تریشا را می گرفت و جای بچه را مرتب می کرد، آقای کیدر بلند شده بود تا اعتراض کند. «برات یک هدیه دارم.» ولی نمی توانست آن را پیدا کند. کشوها را باز می کرد، قفسه ها را می گشت و در سراسیمگی پیرانه اش لب زیرین را می گزید. و بعد یک بسته پرزرق و برق را در دست کاتیا گذاشت: جعبه صورتی زیرپوش فروشی پامچال. کاتیا بسته را باز کرد و داخلش نه لباس خواب موسیبن سفید دخترانه، بلکه لباس خواب ابریشمی زنانه قرمز رنگی را دید.

گونه هایش چنان سرخ شد که انگار سیلی خورده بود. فوراً لباس خواب را داخل جعبه پنهان کرد و درش را بست.

«نمی تونم این را قبول کنم آقای کیدر. ممنونم، ولی نمی تونم.»

دستش را با جعبه به طرف او دراز کرد. ناراحت و خشمگین بود. آقای کیدر تعجب کرد و جعبه را نگرفت. «احمق نشو کاتیا. چرا نمی تونی این را قبول کنی؟ خیلی قشنگ و خوش دوخته و اشکالی نداره اون را از من قبول کنی. می دونی، لازم نیست به کسی چیزی بگی.»

«ولی من نمی خوامش. من چیزهای این جور نمی پوشم. نمی خوامش.»

خنده اش گرفته بود. چقدر مضحک بود، دادن چنین لباس خوابی از طرف پیر مردی مثل مارکوس کیدر به او. دست تریشا را که دوباره مشغول تماشای «جشن

تولد بانی مضحکه» بود، گرفت و درحالی که آقای کیدر با اظهار تأسف همراهی اش می کرد، کالسکه را به طرف در ورودی برد. با وجود این نمی شد فهمید آقای کیدر واقعا عذرخواهی می کند یا او را دست انداخته است؛ از این که او را شرمگین و آزرده کرده، متأسف است یا مسخره اش می کند.

«کاتیای عزیز، من هیچ وقت اون منظوری را که ظاهرا فکر می کنی نداشتم. از این گذشته می تونی هدیه را به فروشگاه برگردونی، رسیدش داخل جعبه هست.» آقای کیدر کاتیا را تا بیرون همراهی کرد. جلو در ورودی با حالتی جدی می خواست دست بدهد، اما کاتیا دستش را نگرفت. او و آقای کیدر هر دو نفس نفس می زدند. رنگ کاتیا سرخ شده بود. مصمم بود که دیگر هرگز با آقای کیدر دیدار نکند و به خانه اش برنگردد. بالاسرش آسمان پر از ابرهایی به نازکی بخار بود که خورشید را پنهان می کردند. هلال کمرنگ ماه ناپدید شده بود. کاتیا یقین داشت بیش از یک ساعت در منزل آقای کیدر نمانده، اما انگار زمان زیادی گذشته بود. آقای کیدر هم چنان عذرخواهی می کرد، اما در نگاهش شادی بود، نه پشیمانی. می شد دید که مارکوس کیدر از آنهایی بود که آدمها را دست می انداخت. به مارکوس کیدر نمی شد اعتماد کرد. رفتار و حرکاتش طوری بود که دختر بچههایی مثل تریشا را چنان به خنده می انداخت که انگار قلقلکشان داده باشد. تریشا از آقای کیدر مضحک خوشش می آمد و برای خدا حافظی با او دست داد، اما کاتیا از دست دادن خودداری کرد. کاتیا بسیار آزرده بود. مرد به او گفت: «یک وقت دیگه برگرد، عزیز. وقتی این قدر نگران نیستی. وقتی می تونی تنها بیایی و بیش تر بمونی. یک هدیه در انتظارته.»

چه خشمگین بودی عزیزم! می دانی که نمی خواستم آزارت بدهم. و می دانستی، همان طور که من می دانستم، که برخواهی گشت.

لعنت به تو پیرمرد! تو مرا نمی‌شناسی.

کاتیا دختری رک و صریح بود. ساده و خالی از ظرافت. دختری خشمگین. چون همه افراد خاندان اسپوواک خشمگین بودند، و او هم یکی از آنها بود. باین حال دختری بود که زود احساس شرمساری می‌کرد؛ روزی چند بار، مثل سایه گریزان ابرها از برابر خورشید، انگار شکمش تیر کشیده باشد: شرم بر تو! شرم بر تو! درحالی که در تمام مدت لبخند کوچکش پابر جا بود: بله، من دختر خوبی هستم، دختری بامحبت و اهل کمک، به من بگویید چه کنم، دستور کار را بدهید، حتما انجامش می‌دهم.

از آن جا که می‌دانست پدر و مادرش توانایی پرداخت هزینه‌های تحصیلش، حتی در دانشگاه دولتی را ندارند، از سیزده سالگی عصرها پس از ساعت مدرسه و تابستان‌ها کار می‌کرد، کارهای نیمه‌وقت با پایین‌ترین دستمزد. پرداخت صورت‌حساب‌های بیمارستان‌ها بود و وام‌های کارت اعتباری — دیگر چیزی نمی‌شنید. قرض‌هایی هم که پدرش در قمار بالا آورده بود باید پرداخت می‌شد. یا بهره آن وام‌ها. به خاطر همین بود که دختر بسیار لایق و با عرضه‌ای شده بود. مثل دخترهای پولداری که در بیهوشی هاربر می‌دید و تحقیرشان می‌کرد نبود، آن دخترهای لاغر مردنی و ضعیف. باین حال هر وقت یکی از آنها همراه پدر و مادرش به دیدن انگل‌هارت‌ها می‌آمد، اگر به کاتیا لبخند می‌زد و می‌پرسید کجا به دنیا آمده، دلش را به دست می‌آورد. چون کاتیا دختری بود که تحسین می‌کرد، می‌پسندید و مشتاق دوست داشتن آدم‌ها بود. اگرچه از خیلی‌ها بدش می‌آمد! در مدرسه از سال‌های ابتدایی، با هر که می‌خواست دوست شود به او محل نمی‌گذاشت: آخر

فامیلش اسپوواک بود و اسپوواک‌ها در استان کامبرلند ایالت نیوجرسی شهرت خوبی نداشتند. دختر زیبایی نبود. دختری بود که پسرها برای نوع دیگری از ارتباط خواستارش بودند و از آن‌جا که او مایل به نزدیکی نبود، روی سگشان بالا می‌آمد. دختری خجالتی بود و مردد نسبت به خودش. وقتی در آینه نگاه می‌کرد، با خود نمی‌گفت این منم، بلکه فکر می‌کرد: این منم؟ و با تردید و عدم یقین به تصویر خود خیره می‌شد. به آموزگارانش هم — وقتی تحسین یا تشویقش می‌کردند — اعتماد نداشت. وقتی از خانواده اسپوواک بودی باید شک می‌کردی که نکند می‌خواهند تحقیرت کنند. باید به چیزی شک می‌کردی. می‌خواهند امیدوارت کنند و بعد به ریشت بخندند، از آن تیپ حرف‌هایی بود که مادرش می‌زد. و پدرش چیز دیگری می‌گفت: تاس‌ها را بریز بین چه می‌شود. چرا که نه؟ حرفش منطقی بود. کاتیا این منطق را درک می‌کرد. با این حال می‌دانست که حق با مادرش بود: او دختری نبود که بتواند به دانشگاه برود، به استثنای دانشگاه‌های دولتی. شاید حتی پایش هم به آن‌جا نمی‌رسید. می‌دانست باید آماده باشد.

از سیزده سالگی خود را آماده می‌کرد. مثل دخترهای بیهوده‌ها بر زیبا نبود، اما عجیب بود که گاه مردها چطور نگاهش می‌کردند. و به دلیلی مردهای مسن‌تر بودند، نه پسرهای هم‌سن خودش. شاید چون کم‌رو و مردد به نظر می‌آمد. آن لب زیرین خوش‌ترکیب و حالت جدی و قهر کرده چهره‌اش - که خودش نمی‌دانست، تا این‌که مادرش به زبان آمد: امان از این قیافه‌ای که کاتیا می‌گیرد... طوری است که می‌خواهی به زور کشیده حالتش را عوض کنی. و آن دهان کاتیا. چنین افشاگری‌هایی زجرش می‌داد. بدنش هم آزارش می‌داد. متلک‌های زشتی که می‌شنید شرم‌آور و آزارنده بود. شنیدن آن کلمات از کلاس ششم شروع شده بود و به گمان او تا آخر عمرش ادامه می‌یافت. یک زن فقط یک پیکر است، در حالی که یک مرد می‌تواند خیلی چیزها باشد، نه صرفاً یک پیکر. خوشش نمی‌آمد به

مردها نزدیک شود. از بوسیدن حالش به هم می خورد، به خصوص از نوع خاصی از آن. نمی فهمید چرا برای سایر دخترها هیجان انگیز است. اگرچه وقتی با دوستانش به پارتی می رفت و مست می شد، بعدش که با سرگیجه و حال تهوع بیدار می شد و نمی دانست کجاست، شاید چنین چیزهایی روی داده بود و یادش نمی آمد. چنین عادت‌هایی برای دختری به سن کاتیا بد بود، اما هیچ عادت‌های آن قدر بد نیست که نشود فراموش و از ذهن پاکش کرد. مردهایی بودند، مردهای مسن‌تر — که چنان خواستارشان بود که از چهره‌اش می بارید. امیدوار بود عاشقش بشوند، اما احمقانه بود. برای کاتیا اسپیواک کافی نبود که آن‌ها فقط برای یک هوس رانی زودگذر می خواستندش. این را هر مردی ممکن بود بخواهد. خیلی می خواست دوستش داشته باشند، کاتیا اسپیواک. به او بگویند که برایشان جایگاه ویژه‌ای دارد و مثل دخترهای دیگر نیست. خیلی دلش می خواست روی مارز که با او نسبت داشت، دوستش داشته باشد و به او احترام بگذارد.

روی مارز از خویشان کاتیا بود، اگرچه شاید نسبت خونی نداشتند، زیرا کسی که به او مادر روی می‌گفتند در واقع نامادری‌اش بود و مادر کاتیا — که اسمش اسی بود — با این نامادری فامیل بود. مادرش هشدار داده بود که از این آدم‌ها دوری کن. روی بیست و دو ساله بود. اخیراً پس از گذراندن هجده ماه در گلسبورو به واینلند برگشته بود. در گلسبورو خالکوبی کرده و عادت‌های بدی پیدا کرده بود که کاتیا نمی‌خواست فکرش را بکند. از این گذشته او اهمیتی به کاتیا نمی‌داد؛ کاتیا برایش زیادی جوان بود و به قدر کافی خوشگل و خواستنی نبود. لعنت به او! چرا باید ناراحتش باشم! دو ماه ژوئیه و اوت را در بیهوشی‌ها بر می‌گذراند و این موضوع آن قدر خوشحالش می‌کرد که نزدیک بود گریه کند. وقتی خانم پولداره از سدل ریور تلفن زده و گفته بود: کاتیا؟ اگر هنوز وقت آزاد است... گریه‌اش گرفته بود.

اگرچه انگلهارت‌ها از دایه‌ای که در خانه‌شان زندگی می‌کرد و همین‌طور از مستخدم توقع زیادی داشتند، اما به کاتیا بیش‌تر از دستمزدی که تا آن زمان در واینلند گرفته بود پول می‌دادند. از این گذشته در بیهوشی‌ها در ساحل جرسی بود، نه در واینلند که تابستان‌ها داغ می‌شد. و خانه مجاور کانال هم بود و قایق موتوری کریس کرافت آقای انگلهارت، که پای تلفن برای مادر و خواهرهایش تعریفش را کرده بود، و بچه‌های انگلهارت‌ها — تریشا و کوین کوچولو. مادرش هشدار داده بود: دلبسته بچه‌ها نشو — کار اشتباهی است. منظورش بچه‌های آدم‌هایی بود که برایشان کار می‌کرد. او دختری نبود که چنین اشتباهی بکند. با وجود این لبخند ناگهانی و تر و تازه بچه و درخششی که با دیدن او در نگاهش پیدا می‌شد، نفس کاتیا را بند می‌آورد. وقتی بداخلاقی می‌کردند بهتر بود. وقتی لوس می‌شدند و مدام ارد می‌دادند. وقتی خانم انگلهارت به تندی با او صحبت می‌کرد، با آن اخمی که مثل تیغه کارد میان دو چشمش پیدا می‌شد، چشم‌هایی که با خط چشم

آراسته بود: کاتیا! لطفا بیا اینجا. کاتیا! لطفا دوباره انجامش بده. با همه این‌ها راز دایه این بود: مارکوس کیدر یکی از ثروتمندترین ساکنان بیهد هاربر او را به خانه مجلل و قصر ماندش که مشرف به ساحل اقیانوس اطلس بود دعوت کرده بود، در حالی که انگلهارت‌ها دعوت نشده بودند. مارکوس کیدر با نیشخند از «حشرات» گفته بود. می‌شد دید که آقای کیدر طوری تربیت شده بود که به آدم‌های پایین‌تر از خودش به دیده تحقیر نگاه می‌کند، و این به دیده تحقیر نگاه کردن خوشایند کاتیا بود، مثل یک جور انتقام جویی.

کاتیا فکر می‌کرد برای مردی مثل مارکوس کیدر تفاوت میان انگلهارت‌ها و اسپوواک‌ها چندان زیاد نبود. معلوم است که همه ما از او پایین‌تریم. کاتیا از این خوشش می‌آمد. اگر یک مرد پولدار دوستت باشد، می‌توانی دیدگاهش را بفهمی. به نظر کاتیا مایه نگرانی در مورد مارکوس کیدر این بود که می‌توانست به آنچه در قلب او می‌گذشت پی ببرد. آیا جرأت داشت به آقای کیدر دروغ بگوید؟ اگر می‌کوشید، اسباب خنده او می‌شد؟ (مثل وقت‌هایی که بچه‌ها ناشیانه دروغ می‌گویند و همه بهشان می‌خندند، چون دروغ‌گویی مهارتی است که باید آموخت!) کاتیا دوست داشت تصور کند که به دروغ‌گویی ماهر، همه چیز تمام و گاه اغواگر تبدیل شده، اما نمی‌توانست یقین داشته باشد که اگر به مارکوس کیدر دروغ بگوید او باورش کند، و بنابراین: آیا کاتیا جرأت می‌کرد به سوی او، به خانه‌اش بازگردد؟

کاتیای عزیز، می‌دونی که لازم نیست به کسی بگی.

معلوم نبود چطور فهمیده که کاتیا در ویتترین مغازه به لباس خواب قرمز نگاه می‌کند، نه به لباس خواب سنگین و محجوب سفید رنگ. لازم نیست به کسی بگی، چیزی بود که مردها وقتی می‌خواستند رازی را دربارهٔ روابط خصوصی برای یک نوجوان فاش کنند، می‌گفتند.

در زندگی کاتیا اسپوواک مردان بزرگسال هم بودند. مردان بزرگسالی که کاتیا سنشان را به حدس و گمان در می‌یافت. یکی از مکانیک‌های گاراژ عمو فریتزی به کاتیا لبخند زده، زبانش را به کندی روی لب پایینش کشیده و کلمات وحشتناکی گفته بود که تقریباً شنیده نمی‌شد؛ و البته کاتیا هرگز به کسی نگفته بود. از این گذشته آرتی هم بود، یکی از دوستان مادرش که یک‌روز وقتی کاتیا دوازده ساله بود دعوتش کرد تا از مدرسه با ماشین برساندش خانه. در چهره‌اش چیزی بود، و در لحن شنگول و صدایش که مثل مست‌ها بود — آهای کاتیا، بیا سوار شو، خجالت نکش عزیز — که به او هشدار داده بود: نه.

هیچ‌وقت به مامان نگفت که دوست مردش به کاتیا آن‌طور نگاه می‌کرد.

و حالا مارکوس کیدر به کاتیا آن‌طور نگاه کرده بود؟ نمی‌شد فهمید، چون مارکوس کیدر با همهٔ مردهای واینلد در هر سن و سالی که بودند فرق داشت. اما لباس خواب توری قرمز! کاتیا دختری نبود که چنین لباس‌های زیری بپوشد و مثل رقاصه‌هایی که عکس‌شان روی بیلبوردهای گاردن ستیت پارک برای تبلیغات کازینوی آتلانتیک سیتی دیده می‌شد، همه به او زل بزنند، و کاتیا دختری نبود که دستش بیندازند، چنان که از مردهایی مثل روی مارز بر می‌آمد. روی مارز خواسته بود کاتیا را ببوسد، و کاتیا وحشت‌زده گریخته بود، چون از آدم خشن و دیوانه‌ای مثل روی هر کاری بر می‌آمد، به‌خصوص که نشئه هم بود. کاتیا را تشویق کرده بود پودر تلخی که بوی دوا می‌داد از راه بینی بالا بکشد، که یک‌راست رفته بود به مغزش و آنچه بالا کشیده بود مثل آتش بود، گند بود و دیدش کدر و پر لکه شده بود و (احتمالاً) از هوش رفته و انگار مسافت زیادی دور شده بود و (احتمالاً) روی مارز بعضی کارها کرده بود که کاتیا نمی‌توانست به روشنی به یاد بیاورد یا بفهمد. مثل این بود که بخواهد صحنه‌هایی از فیلمی را که مدت‌ها پیش دیده بود، در شبی که سخت خسته و خواب‌آلود بود، به خاطر بیاورد. بالا کشیدن — «یخ

بلا کشیدن» کاری بود که اگر با اراده خودت انجام نمی دادی وادارت می کردند و بعد با جاذبه‌ای مهیب خودت را از فاصله حدوداً سه متری تماشا می کردی که مثل عروسکی کهنه پوش با دهان باز و نگاه مات در گوشه‌ای افتاده‌ای. راز کاتیا این بود! راز کاتیا، ولی با وجود این مادرش هر طور بود (چطور؟) خودش را رسانده، به کاتیا سیلی زده و با فریاد گفته بود مگر بهت نگفتم! مگر بهت نگفتم که از خانواده مارز دوری کنی؟ از همه شان. چنین بود که اسی اسپوواک با وحشت و انزجار از خویشان‌ش صحبت می کرد، چون آن‌ها را خوب می شناخت. خودش می گفت آدم‌های کمی زیر و روی آن‌ها را به این خوبی می شناسند.

اما در بیهوشی هر چه یک از این‌ها اهمیتی نداشت. اسپوواک، مارز — این نام‌های جنوب ایالت نیو جرسی مفهومی نداشت. کاتیا وقتی صبح زود، پیش از سحر در این تخت خواب بیدار می شد اولین فکرش این بود: این جا هیچ کس مرا نمی شناسد، که باید مایه آرامش‌اش می شد، ولی در واقع احساس سرگردانی و بی کسی را در او بر می انگیخت. دلتنگی برای خانواده؟

مرغان دریایی به آن زودی بیدارش می کردند. آواز گوش خراش و فریادوارشان رؤیاهایش را ناتمام می گذاشت؛ فریادهای گرسنگی که به گوش، هم چون ناله‌های ناشی از درد و خشم بود. مثل واینلند که غالباً غارغار کلاغ‌ها که از گورستان زباله نزدیک خانه — جایی که زباله‌های تفکیک نشده را می ریختند — شنیده می شد، بیدارش می کرد. کاتیا فکر کرد کلاغ‌ها به طور غریبی مثل آدم‌ها هستند. می شود فهمید که با همدیگر می خندند یا مثل مردان مست جنجال بر پا می کنند یا همدیگر را هو می کنند. در انتهای بن بست کانتی لاین، آن جا که گورستان زباله‌های منطقه کامبرلند تا چندین کیلومتر ادامه می یافت، انباشت کلاغ‌ها،

بوقلمون‌ها، لاشخورها و بازهای دم سرخ را می‌دیدید که از آسمان فرود می‌آمدند و بال‌هاشان را که انگار مصنوعی بودند، مثل خفاش‌های بزرگ به هم می‌زدند. برادرهای کاتیا، دوین و رالف، تفنگ‌های کالیبر ۲۲ شان را به این پرنده‌ها — که بهشان پرنده‌های زباله می‌گفتند — همان‌طور که از آسمان می‌آمدند، شلیک می‌کردند. کاتیا خودش هم وقتی بچه بود در پی برادرهای لنگ‌درازش به گورستان زباله می‌رفت تا شاید گنجی پیدا کند.

«کاتیا! بیا اینجا، برات چیزی پیدا کردم.»

یک عروسک بزرگ به شکل بچه با چشم‌های شیشه‌ای باز و لب‌های غنچه‌ای روی تپه‌ای از زباله افتاده بود. اما پیش از این که کاتیا بتواند خود را به آن برساند، کله‌پلاستیکی عروسک ترکید و میان زباله‌ها ناپدید شد: تفنگ‌ها شلیک کرده بودند.

«بیا کاتیا! گریه نکن. این عروسک که تمیز نبود، عروسک کثیفی بود که یک دختر کاکاسیاه انداخته بودش دور.»

حالا کاتیا در بیهوشی هاربر بود و گنج همه‌جا بود. در ویتترین‌های درخشان خیابان اوشن، در ماشین‌های لوکس و پرزرق و برقی که در خیابان‌های سایه‌دارش گشت می‌زدند و از میان پرچین‌های خانه‌ها به چشم می‌خوردند. از دور می‌توانستی همه‌چیز را ببینی، می‌توانستی تحسین کنی و به آن غبطه بخوری، اما جرأت لمس کردنش را نداشتی؛ دسترسی به چنین گنجی برای تو ممنوع بود.

این آدم را غافلگیر می کرد: آقای کیدر فقط یک نقاش نبود، بلکه نویسنده هم بود، دست کم کتاب کودک می نوشت. وقتی از عصرانه در منزل آقای کیدر برگشتند و کاتیا فرصت یافت با تریشا بنشیند و «جشن تولد بانی مضحک» را برایش بخواند، فهمید که آقای کیدر کتاب خودش را به او داده: یعنی مارکوس کالن کیدر نویسنده و تصویرگر کتاب بود.

کاتیا شرمسار شد. وقتی کتاب را از تریشا گرفته بود، حتی نیم‌نگاهی به جلد رنگارنگش نینداخته بود. این خصلت آقای کیدر بود — فروتنی و غرورش چنان در هم آمیخته بود که نمی توانستی از هم تمیزشان دهی — برای همین اشاره نکرده بود که نویسنده کتاب است. کاتیا صفحه عنوان را آورد و دست خط آقای کیدر را دید که با جوهر بنفش نوشته بود: تقدیم به تریشا با امید و آرزوی این که هرگز تغییر نکند. امضای آقای کیدر چنان پر پیچ و خم بود که باید می دانستی نامش مارکوس کالن کیدر است تا بتوانی بخوانی اش.

تریشا عاشق کتاب بانی مضحک بود و هر چه کاتیا برایش می خواند کم اش بود. اصرار داشت آن را دوباره و سه باره برایش بخواند. کاتیا فکر کرد بهترین ویژگی دایه بودن، بلند کتاب خواندن برای بچه های علاقه مندی مثل تریشا بود، چون وقتی خودش کوچک بود هیچ کس چنین کتاب هایی برایش نخوانده بود. در منزل اسپواک ها در خیابان کانتی لاین از این جور کتاب ها خبری نبود، از این گذشته برای این جور کارها فراغتی وجود نداشت. کاتیا ناچار اذعان می کرد که بانی

مضحک، خرگوش سفید چاق و چله و دوست داشتنی‌ای بود که گوش‌های سربالای صورتی‌رنگ، پوزه‌ی صورتی و چشم‌های درخشان و خوشایند قهوه‌ای‌رنگ داشت. چنان‌که نویسنده شرح می‌داد، بانی مضحک بی‌آن‌که خودش بداند خنده‌دار بود؛ می‌شد به حرکاتش خندید، ولی نه با بدجنسی. بانی مضحک در دسرهای فراوانی داشت که همگی خیالی بودند. بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که همه روز تولدش را فراموش کرده بودند، درحالی‌که همه برادرها و خواهرها و سایر حیوانات جنگل که دوستانش بودند جشن غافلگیرانه‌ای برایش ترتیب داده بودند که بانی مضحک را صاحب هدایای شگفت‌انگیز بسیاری کرد. (از جمله — کاتیا لبخند زد؛ مارکوس کیدر چه زیرک بود — یک کلاه جادوگری که می‌توانست بانی مضحک را ناپدید کند) ولی مهم‌تر این بود که بانی فهمید دوستان زیادی دارد که به او علاقه‌مندند. آخرین تصویر، بانی مضحک را هنگام خواب نشان می‌داد که در جمع خواهرها و برادرهای خرگوش خفته بود: «و این شد که بانی مضحک فهمید هیچ‌وقت یک دقیقه هم تنها نیست، حتی وقت‌هایی که خیال می‌کرد تنهاست.»

کاتیا فکر کرد، هر کس چنین قصه‌ای را نوشته، روح زیبایی دارد.

«کاتیا این چیه؟ جشن تولد بانی مضحک؟»

خانم انگلهارت کتاب را یافته بود و با اخم آن را ورق می‌زد: «تریشا این کتاب را از کجا آورده؟»

کاتیا با احتیاط توضیح داد که خود نویسنده آن را به تریشا داده و امضایش داخل کتاب هست. او در بیهوشی هاربر زندگی می‌کند.

و خانم انگلهارت صفحه‌ی عنوان را آورد، نوشته را خواند و به زحمت از امضای پیچ و واپیچ آن سر درآورد.

«کیدر! فکر می‌کنم کیدر در بیهود هاربر نام مشهوریه. یک ساختمون تاریخی برای یادبود کیدرها هست- کتابخونه؟ اون را برای اون خانواده نام‌گذاری نکرده‌اند؟ آقا کیدر را کجا دیدید؟ توی کتابخونه؟»

این عادت خانم انگلهارت بود که تند تند حرف بزند، سؤال کند و خود جوابش را بدهد، اما کاتیا گفت:

«نه، در پارک هاربر دیدیمش. ما داشتیم به غازها غذا می‌دادیم... آقای کیدر پیر مرد موسفید و بسیار مهربونیه.»

خانم انگلهارت با حواس‌پرتی کتاب مصور را ورق زد و نقاشی‌های چشم‌گیر بانی مضحک و همراهانش را با دقت تماشا کرد. اگر خانم انگلهارت تا رسیدن مهمانانش فقط یک ساعت وقت نداشت و بر تهیه‌ی شام برای ده نفر در منزلش نظارت نمی‌کرد، حتما نسبت به مارکوس کیدر و این که چطور کتاب را به دخترش داده بود، کنجکاوی بیش‌تری نشان می‌داد. «اون هم کتاب امضا شده — ممکنه یک روز توجه مجموعه‌دارها را جلب کنه...» به طور عادی خانم انگلهارت گمان می‌کرد که مستخدم‌ها از اخلاق خوب و اعتمادش سوء استفاده می‌کنند، مگر این که حواسش جمع باشد؛ پس ناچار بود اعمال و رفتار خدمتکار و دایه را زیر نظر داشته باشد. ولی حالا از کاتیا راضی بود و با شادی واقعی به او لبخند می‌زد، به طوری که کاتیا فکر کرد کارفرمایش چندان هم بد نیست و می‌شود — در شرایطی دیگر — با او دوست شد. این برای لورن انگلهارت یک پیروزی بود: یک کتاب مصور زیبا با امضای نویسنده به دخترش هدیه شده بود. در هفته‌های بعد کاتیا شاهد بود که لورن غالباً کتاب را باز می‌کرد و دست‌نوشته نویسنده را با غرور به مهمان‌هایش نشان می‌داد.

حالا به کاتیا می‌گفت: «تریشا باید برای این پیرمرد مهربون یادداشت تشکر بنویسه، یعنی ما باید بنویسیمش. می‌تونی ترتیبش را بدی، کاتیا؟ یک کارت قشنگ از دراگ‌استور بخر، یک یادداشت خوب بنویس و به تریشا کمک کن امضاش کنه. حتماً آدرس و شمارهٔ تلفن ما را هم اضافه کن تا اگه آقای کیدر تمایل داشت، بتونه جواب بده. مطمئنم می‌تونی آدرسش را از دفتر راهنمای تلفن پیدا کنی، یا از یک کتابدار در کتابخونه بگیری.»

کاتیا از شادی شکفت: «بله خانم انگلهارت، حتما.»

این بار کاتیا زنگ در خانه آقای کیدر را نزد.

بعد از ظهر چهارشنبه، یعنی نیمروز تعطیلش بود. در راه ساحل به سمت شماره ۱۷ خیابان پراکسیمر می‌رفت تا یادداشت تشکر تریشا انگلهارت را شخصا برساند. به اتفاق تریشا با کاغذ رنگی، کارت درست کرده بود و دختر کوچک درحالی که کاتیا دست لرزانش را هدایت می‌کرد، نامش را با مداد رنگی پای آن نوشته بود. کاتیا از حاصل کار راضی بود، اگرچه خانم انگلهارت فقط نگاهی به آن انداخته بود. کاتیا حالا لبخند می‌زد، در این فکر که خودم آن را به او می‌دهم.

قسم خورده بود که دیگر به آن خانه بر نمی‌گردد، ولی حالا داشت برمی‌گشت. بر نمی‌گردد به‌طور طبیعی به بر می‌گردد تبدیل شده بود، درست مثل از میان رفتن نگرانی‌های بانی مضحک. وقتی در آهنی باغ را باز کرد، صدای نواخته شدن پیانو از داخل خانه به گوش می‌رسید. این بار نوازنده مدام کار را قطع می‌کرد و بار دیگر با بی‌صبری آغازش می‌کرد. کاتیا خودبه‌خود راه سنگفرش را رها کرد و از روی چمن‌های خیس، خانه را دور زد و خود را در قسمت سمت راست پشت آن یافت و از پنجره، کیدر مو سفید را که به او پشت کرده بود، پشت پیانو دید. دست بر کلایه‌ها می‌گذاشت، می‌نواخت و ناگهان توقف می‌کرد... کاتیا خوشنود بود: مارکوس کیدر زرنگ هیچ نمی‌دانست که کسی پنهانی تماشایش می‌کند.

احساس کرد بار دیگر تاس‌ها را می‌ریزد.

به حسات رجوع کن، قماربازها می دانند چه کنند. و کاتیا اسپیواک می دانست.

تی شرت کلوپ قایقرانی بیهد هاربر را، که خانم انگلهارت داده بود پوشیده بود. تی شرت برای خانم کوچک بود. موهای براقش را برس کشیده و گوشواره سبز به گوش کرده بود. از این که مارکوس کیدر از دیدنش یکه می خورد خوشش می آمد، هم چنین این که ظاهراً آمدنش به این خانه بی قرار قبلی امری عادی جلوه می کرد؛ انگار دیدار صاحب این خانه مجلل که پرچین اطرافش پوشیده از برگ بود، برای دایه‌ای از جنوب جرسی که می خواست به ساحل برود، امری طبیعی بود.

کاتیا روی چمن‌ها به صدای پیانو آقای کیدر گوش می داد. ساک حصیری بزرگی در دست داشت که کارت تریشا درون آن بود. از احساس پنهان شدن لذت می برد، از ورود بی اجازه به خانه مردی ثروتمند. از پشت پرده نازک می دید که وقتی آقای کیدر دست از نواختن می کشید، به جلو خم می شد و روی یک ورق کاغذ چیزی می نوشت. فکر کرد: آهنگ ساز هم هست. دارد آهنگ می سازد. و همین شگفت‌انگیز جلوه می کرد و حسی جادویی با خود داشت.

دیدن بهت پیرمرد موسفید مضحک بود! وقتی شگفت‌زده به سویش چرخید، کاتیا خندید. عینکی با قاب پهن سیاه زده بود که فوری برداشت. «آه کاتیا! خودتی؟»

وقتی آمد در را باز کند، نزدیک بود زمین بخورد. کاتیا مردد روی چمن‌ها ایستاده بود و می گفت نمی خواهد مزاحمش شود، فقط باید چیزی را که آورده، به او

بدهد.

«چیزی برای من؟»

کیدر در آستانه در ایستاده بود، اخم کرده لبخند می زد و با آن نگاه ذوب کننده، بیمار و مغرورش طوری به کاتیا خیره شده بود که باعث می شد او احساس ضعف و منگی کند. این پیر مرد مرا می خواهد. اشتیاق و خواستن در نگاه متحیر چشم های آبی آقای کیدر به آنچه در چشم های مردهای جوان تر دیده بود هیچ شباهتی نداشت، مردهای جوانی مثل روی مارز.

با این حال آقای کیدر بر خود مسلط شد. تغییر حالتش چنان به چشم می خورد که انگار نورافکنی را بر یک بازیگر تابانده باشند. «مرا بخشیدی کاتیای عزیز؟ امیدش را داشتم.»

کاتیا خندید. احساس کرد چهره اش از شرم و خوشی سرخ می شود: «نه! شما را نبخشیدم. فقط چند دقیقه آمدم و داشتم می رفتم...» در گنجی آن لحظه ها فراموش کرده بود به کجا می رود.

«بیا تو! آگه برای چند دقیقه اومدی، هر دقیقه اش با ارزشه.»

برای ورود به خانه ناچار بود از کنار آقای کیدر که در را باز نگه داشته بود، بگذرد و این نزدیکی را با ناراحتی احساس می کرد: قد بلند، گرمای پوست، تند شدن

نفس‌ها و بوی خفیف ادکلن. دست‌کم کاتیا گمان می‌کرد، بو ناشی از اودکلن است. انگار آقای کیدر در آن بعد از ظهر منتظر مهمان بود و شلوار یشمی بی‌کمربندش را نپوشیده بود. شلوار امروزش بژ روشن و از جنس لینن بود. پیراهن سبز روشن از پارچهٔ اعلا به تن داشت و بر پاهایش همان کفش‌های اسپرت سرنشینان قایق‌های لوکس به چشم می‌خورد. صورتش را پاکیزه تراشیده بود و موهای نرم سفیدش آشفته نبود. کاتیا فکر کرد شاید دستش را بگیرد یا بخواهد او را ببوسد، با این حال از کنارش گذشت.

با وجد و هیجان فکر کرد، او مرا می‌خواهد! مرا! مرا!

بعد خود را در اتاقی یافت که به نحو شگفت‌انگیزی زیبا بود — اتاق پذیرایی؟ در مرکز آن، پیانوی کرم‌رنگ درخشانی بود، بزرگ‌ترین پیانویی که دیده بود.

«پیانوی عالی کنسرت، کاتیا. اما باید بگم که نوازندگی من عالی نیست.»

کاتیا خندید. برای پاسخ به آقای کیدر چیزی به فکرش نمی‌رسید. در خیال‌بافی بی‌امان بیست و چهار ساعت گذشته، آنچه را که می‌خواست به مارکوس کیدر بگوید بارها تمرین کرده بود، اما در آن سناریو فقط کاتیا صحبت می‌کرد، نه آقای کیدر.

کارت رنگی را از ساک حصیری بیرون آورد.

«این برای شماست، آقای کیدر. از طرف تریشا انگلهارت که عاشق بانی مضحکه و من را وادار کرده بیش از ده بار اون را برایش بخونم.»

پاکت کارت رنگی با تصویر حیوانات تزیین شده بود. آقای کیدر متعجب و لبخندزنان آن را گرفت. معلوم بود هیچ به خاطر ندارد که تریشا انگلهارت کیست. بااین حال کارت را بیرون آورد و یادداشت تشکری را که کاتیا نوشته بود خواند. ناگهان سخت احساساتی شد: «آخه... این که یک اثر هنریه. این...» و در میان یأس و حیرت کاتیا، درحالی که با انگشت اشکش را پاک می کرد، بریده بریده ادامه داد: «خیلی زیباست!»

کاتیا خیره ماند. از دیدن ضعف بزرگسالان بدش می آمد و همین وحشت زده اش می کرد.

پدر بزرگش اسپواک حدود سی سال در زندان گلسبورو نگهبان بود. آن قدر سیگار کشیده و مشروب خورده بود که سلامتی اش را از دست داده بود و هنگام راه رفتن پاهایش را طوری روی زمین می کشید که انگار پشتش شکسته بود، ولی آدم ضعیفی نبود و هیچ وقت برای چیز به این کوچکی این طور احساساتی نمی شد. پدرش هم که برای مدتی او را ندیده بود هرگز جلو کسی چنین ضعف نشان نمی داد. کاتیا یقین داشت!

با جرأت در اتاق گشت می زد و به سخنان مرد مو سفید، زیاد گوش نمی داد؛ دلش می خواست می توانست گوش هایش را بگیرد. فکر کرد این اتاق به طرزی باورنکردنی قشنگ است. مثل استودیوی آقای کیدر بوی رنگ و تربانتین نمی داد. مثل ویتترین یک فروشگاه پر از مبل و اشیای زیبا بود. کف اش پوشیده از چوب صیقل خورده بود — پارکت. و رویش یک فرش بیضی شکل با طرح شرقی و به رنگ صورتی تیره پهن شده بود. اطراف پیانو کاناپه هایی با کوسن های رنگی، صندلی های حصیری سفید و چراغ هایی با آباژورهای سفید قرار داشت. دیوارها پوشیده از کاغذ دیواری سبز چمنی بود — ابریشمی؟ بر سر بخاری شومینه

عریضی از آجر سفید گلدان‌هایی با گل‌های بلوری دیده می‌شد — گل‌های فسیلی آقای کیدر — در رنگ‌ها و شکل‌های چشمگیر. هم‌چنین در قفسه‌ای از چوب ماهون خراطی شده یک دستگاه استریو و مقدار زیادی صفحه‌ی موسیقی کنار هم چیده شده بود، چنان‌که مشتاق بود همه‌شان را ببیند. این همه موسیقی! اما هیچ‌یک از آلبوم‌های موسیقی آقای کیدر برایش آشنا نبود.

با لحنی جدی گفت: «اتاق خیلی زیباییه، آقای کیدر. به نظرم باید اتاق خاصی باشه.»

«همین طوره عزیزم. حالا این طوره.»

عزیزم! کاتیا لبخند زد.

در خانه انگلهارت‌ها کاتیا اسپیواک ناپیدا بود. مگر این‌که خانم انگلهارت ناگهان با لبخندی کوچک و گذرا از او چیزی می‌خواست یا توییخش می‌کرد. در خانه پدری‌اش در وایلند، کاتیا اسپیواک حتی ناپیداتر بود، چون اغلب کسی در خانه نبود. ساعت‌های کار مادرش به نحو غیر منتظره‌ای تغییر می‌کرد. ولی این‌جا، در اتاق پذیرایی آقای کیدر کاتیا اسپیواک کاملاً نمایان بود.

وقتی مثل کودکی کنجکاو در اتاق گردش می‌کرد، از نگاه تماشاگر آقای کیدر آگاه بود. هم‌چنین از جنیدن دم‌اسبی پشت سرش. در آینه بالای سربخاری دختر بسیار زیبایی با موهای بور دیده می‌شد، دختری که دیدنش هیجان‌انگیز بود. و از گوشه چشم آقای کیدر را می‌دید که به سویش می‌آمد، یا تصور می‌کرد می‌بیند. گمان کرد می‌خواهد او را در بر بگیرد. اگر چنین می‌کرد، کاتیا او را عقب می‌زد. اما فقط لمس کوچک دم‌اسبی‌اش را احساس کرد. به عقب نچرخید، بلکه طوری دور شد که انگار متوجه نشده باشد. و وقتی با کنجکاو به طرف قفسه می‌رفت تا صفحه‌ها را تماشا کند (همه از آثار موزار بودند؟ کاتیا یقین داشت هرگز موسیقی موزار را نشنیده بود) با حیرت دید که آقای کیدر همان‌جا نشسته و نمی‌توانسته به موهای او دست زده باشد. او تنها با لبخندی مشتاقانه تماشایش می‌کرد. کارت تریشا را که ظاهراً بسیار جدی گرفته بود، هم‌چنان در دست داشت. گفت: «البته که تریشای عزیز را به خاطر دارم. و تو دایه تریشا هستی و معلومه که این کارت را خودت برای مارکوس کالن کیدر درست کرده‌ای و همیشه برایش پرارزش خواهد بود.»

حالا کاتیا فهمید که آقای کیدر شوخی می‌کند؛ حالت مشتاق و آرزومند پیرمرد و واژه‌های احساساتی‌اش برای خنده بود.

کاتیا خندید تا نشان دهد که متوجه شوخی اش شده است: «بله، البته.»

انگستانش را روی ردیف کلاویه‌های پیانو کشید و صدای خفه و ناموزونی درآورد. بالای کلاویه‌ها نام «رامو» با حروف طلایی نوشته شده بود. با لحنی بی‌حالت که نشانه ریاکاری بود گفت: «کاش می‌تونستم پیانو بزنم. خیلی دلم می‌خواست.» درحالی که راست می‌گفت، یا در آن لحظه می‌خواست حقیقت را گفته باشد. و آقای کیدر با اشتیاقی مبالغه‌آمیز گفت: «هنوز دیر نیست کاتیا، اصلاً...» میان قوم و خویش‌های فراوان کاتیا که در جنوب جرسی پراکنده بودند هیچ‌کس اهل موسیقی نبود، مگر یکی دو پسر جوان از خویشان دورش که گیتار برقی می‌زدند.

کاتیا کتاب‌های موسیقی و دفترهای نت را که روی پیانو آقای کیدر دسته شده بودند نگاه کرد. بسیاری به نظر کهنه می‌آمدند: قطعه‌های پیانو موریس راول، شوپن: منظومه‌ها، شوبرت: لیدر، مجموعه قطعه‌های پیانو جرج گرشوین، ترانه‌های عاشقانه کل پورتر، هارولد آرنل: گنج ... در جایگاه کوچک بالای کلاویه‌ها کاغذهایی دیده می‌شد که آقای کیدر روی‌شان با مداد یادداشت کرده بود. کاتیا با کنجکاوی پرسید: «آقای کیدر، شما آهنگ می‌سازید؟ از خودتان؟» سؤالش با لهجه تو دماغی ایالت نیو جرسی کمی طعنه‌آمیز می‌نمود.

آقای کیدر با لحنی جدی گفت نه، آهنگ نمی‌سازد.

کاغذها را از روی پیانو برداشت، دسته کرد و توی قفسه گذاشت. به نظر آزرده و شرمسار می‌آمد. کاتیا نمی‌فهمید چطور به او اهانت کرده. با سادگی دخترانه‌ای

گفت: «برام یک چیزی بزنید، آقای کيدر. مثل همون که داشتید می‌زدید.»

«قبلا که گفتم نه، کاتیا.»

نه، کاتیا! احساس کرد مثل بچه‌ها تویخ می‌شود.

رنگ و روی آقای کيدر کمی سرخ شده بود، سرخی ناشی از دلخوری. حالا ديگر نگاهش چندان مه‌راميز نبود. آدم‌بزرگ‌ها چه زود تغيير حالت می‌دهند — به خصوص مردها. کاتیا می‌دانست. تجربه‌اش را داشت. می‌توانی با چنین مردی روابط راحتی داشته باشی، متوجه می‌شوی که از تو خوشش می‌آید، آن وقت به اشتباه چیزی می‌گویی یا حدس نادرستی می‌زنی و ناگهان چیزی در چهره‌اش تغيير می‌کند. مثل کرکره آهنی ویتترین مغازه‌ای در یکی از کوچه‌های پست آتلانتیک‌سیتی که ناگهان پایین کشیده شود. همان طور بی‌هوا.

اما آقای کيدر نرم شد. «راستش می‌خواستم یک «لیدر» بسازم، کاتیا. اما چیزی که ساختم ارزش شنیدن نداره، به‌خصوص برای تو.»

کاتیا سر در گم لبخند زد و پرسید: «لیدر؟»

«به آلمانی یعنی ترانه — معمولا ترانه‌های عاشقانه.»

ترانه‌های عاشقانه! کاتیا لبخندی احمقانه زد و نتوانست پاسخ مناسبی بدهد. آقای کيدر پرسید چه جور موسیقی‌ای دوست دارد و کاتیا سعی کرد فکر کند:

رادیوهد؟ پرل جم؟ نیروانا؟ برای طفره رفتن گفت: «نوع به خصوصی را در نظر ندارم، آقای کیدر. حتما چیزهایی نیست که شما پسندید.»

کاتیا به تماشای قاب عکس‌های بسیاری که روی دیوارهای سبز چمنی خودنمایی می‌کردند و گمان می‌کرد عکس‌های خانوادگی آقای کیدر باشند، مشغول شد: اما عکس‌ها تصاویر زنانی دلربا بودند که انگار به کارهای نمایشی اشتغال داشتند، با آرایش‌های غلیظ و موهایی به سبک‌های مبالغه‌آمیز مدهای قدیمی. کاتیا دید که روی هر عکس نوشته شده: تقدیم به مارکوس کیدر با عشق. و نام‌هایی زیرشان به چشم می‌خورد که برایش آشنا نبود. کاتیا پرسید آیا این زنان دلربا دوستان شما بوده‌اند؟ و او جواب داد: «نه عزیزم، دیگر نیستند.»

چهره مرمین زنی سرخ‌مو از بالای این یادداشت به بیننده لبخند می‌زد: «برای مارکوس عزیز با عشق، گوئن، آوریل ۱۹۵۷»

آقای کیدر گفت: «این گوئن وردون است. در دهه ۱۹۵۰ گل سرسبد برادوی بود، اما مطمئنم تو اسمش را نشنیدی.»

کاتیا زیر لبی چیزی گفت که شنیده نمی‌شد. آوریل ۱۹۵۷ چنان دور بود که او را به سرگیجه می‌انداخت.

آقای کیدر گفت: «مدتی در برادوی سرمایه‌گذاری می‌کردم. در آکادمی موسیقی جولیارد تحصیل کرده بودم و با ساده‌دلی امیدوار بودم در زمینه موسیقی موفق

بشم. موسیقی همیشه یکی از عشق‌هام بوده، مثل هنر — عشق‌های ناکلم. اگرچه روی هم‌رفته در زمینه سرمایه‌گذاری نسبتاً موفق بودم. در هر حال ضرر نکردم.»

با همان لحن آرزومند و طنزآمیزی سخن می‌گفت که کاتیا نمی‌پسندید.

پرسید آیا عاشق هیچ‌یک از این زنان بوده؟ و آقای کیدر گفت:

«نه، البته که نه». کاتیا پرسید چرا؟ و آقای کیدر گفت: «چون زرق و برق و دلربایی برایم جاذبه‌ای نداره، کاتیا. من یک آدم اهل تفنن، مجموعه‌ساز و عاشقم — عاشق زیبایی. اما زرق و برق و زیبایی دو چیز متفاوتند.»

کاتیا می‌خواست درباره همسرش بی‌پرسد، درباره همسران و فرزندان، البته اگر فرزندی داشت. با این‌که آقای کیدر آنچه را در ذهن و روحش می‌گذشت، برای کاتیا طوری فاش می‌کرد که بی‌سابقه بود، — در تجربه‌هایش هرگز شاهد چنین افشاگری‌هایی از جانب مردان دارای عزت‌نفس نبود — به‌نظرش آدم بسیار مرموزی می‌آمد. فکر کرد: برایم خیالی دارد. می‌خواهد مرا به کاری وادارد. با این حال، هیجان عجیب ناشی از ورود نابهنگام او را اسیر کرده بود و نمی‌توانست دل بکند.

آقای کیدر به نرمی دم‌اسبی کاتیا را لمس کرد. کاتیا بی‌اراده لرزید، خندید و ساک حصیری را که بینشان بود چسبید.

«فکر می‌کنی برات نقشه‌ای کشیده‌ام، کاتیای عزیز! می‌دونم، چون می‌تونم فکرت را بخونم. آخه خیلی روشن به چهره‌ات نقش می‌بندن و آشکار میشن. و حق با توئه عزیز، برات نقشه‌ای کشیده‌ام. فکر می‌کنم مأموریتی برات در نظر گرفته‌ام! اگه واقعا همونی باشی که خیال می‌کنم.»

کاتیا تته‌پته‌کنان گفت: «منظورتون چیه؟ چه خیالی می‌کنید؟»

نمی‌دانست جدی می‌گوید یا این هم یکی از شوخی‌های معمایی‌اش است.

زیبای دلفریبی — که باید مأموریتی حیاتی انجام دهد. و برای آن پاداش قابل توجهی دریافت خواهد کرد، پس از مدتی.
کاتیا ایستاد و ساک حصیری را به سینه فشرد. ترسیده و گیج بود، اما قلبش در انتظار به تندی می‌تپید.

«در زبان آلمانی واژه heimweh به معنی غم غربته. احساسی نیرومند که مثل یک مخدر می‌مونه. اشتیاق برای بازگشت به خانه، ولی بیش از اون — شاید آنچه در گذشته بودیم. خود گمشده‌مان. کاتیا، اولین باری که تو را توی خیابون دیدم، چنین احساسی به من دست داد... هیچ نمی‌دونم چرا.»

حالا آقای کیدر بی‌درنگ و با صداقت سخن می‌گفت. کف دو دستش را بالا برده و به سوی کاتیا گرفته بود، به طوری که انگار از او داوری می‌خواست. اما کاتیا هم چنان بی‌حرکت ایستاده بود و ساک را می‌فشرده. هیچ پاسخی به نظرش نمی‌رسید که ناشیانه نباشد. واکنش غریزی‌اش خنده‌ای عصبی بود. می‌خواست زیر لبی چیزی بگوید که به نحو احمقانه‌ای نوجوانانه بود، و بعد بزند به چاک... این که بیگانه‌ای چنان نگاهت کند که انگار همه افکارت را می‌خواند، تجربه خارق‌العاده‌ای بود.

«خب، من نمی‌خوام بترسونمت، عزیز. هیچ قصد آزارت را ندارم، قول میدم! این مأموریت برای حالا نیست... و تا مدتی فاش نمیشه. لازم نیست حالا بهش فکر کنیم. باید در فکر چیزهای دیگه‌ای باشیم.»

آقای کیدر لبخند زد و مچ دست کاتیا را به نرمی طوری لمس کرد که انگار می‌خواست طلسم را بشکند. «پیش از این که بری عزیز، بذار چیزی برات بذارم. قطعه‌ای که امیدوارم دوست داشته باشی. یکی از اقوام جوانم که خواننده تر هست...»

آقای کیدر یک صفحه موسیقی را از قفسه بیرون کشید و روی صفحه گردان گرام گذاشت. این‌ها همه آنتیک شده‌اند! کاتیا روی یکی از نیمکت‌های حصیری

نشست و به کوسن خوش‌رنگش تکیه داد. نگران بود. فکر کرد: این یک امتحان است. دارد مرا آزمایش می‌کند، خیلی دلش می‌خواست از آن خانه فرار کند. در واقع به مارکوس کیدر ذره‌ای اعتماد نداشت.

ناگهان صدای مرد جوانی به گوش رسید؛ بلند، صاف و زیبا بود. به گوش کاتیا چنان نزدیک بود که انگار خواننده در اتاق همراهشان بود.

در اسکارلت، شهر زادگاهم

دختری دلفریب

باعث اشک و آه همه جوانان بود

نامش باربارا آلن

در ماه شادی بخش مه

وقتی جوانه‌های سبز می‌رویند،

جرمی گروهی جوان در رخت‌خوابش جان می‌سپرد

از عشق باربارا آلن

آن‌گاه خدمتکارش را نزد دختر فرستاد...

کاتیا طوری با دقت گوش می داد که جرأت نفس کشیدن نداشت.

خواننده صدایی صاف با زیر و بمی زیبا داشت که در عین حال مردانه بود. واژه‌های آواز انگار قلبش را می دریدند. آوازی قدیمی بود، آوازی که مدت‌ها پیش سروده بودند. ترانه‌ای که دوستان کاتیا در واینلند حتما آن را به مسخره می گرفتند، و خودش هم در حضور آن‌ها بهش می خندید.

بسیار آهسته آهسته می آمد

و آرام به او نزدیک شد.

و وقتی رسید تنها یک جمله گفت:

مرد جوان، گمان می کنم به زودی خواهی مرد

در کشتزار

صدای مرگبار زنگ کلیسا را شنید،

که گویی با هر ضربه می گفت

باربارا آلن سنگدل

باربارا آلن سنگدل! کاتیا رضایتی ظالمانه احساس کرد. از این که باربارا آلن به جوان بیمار و ضعیف گفته بود می میرد، خوشش آمد؛ چه لذتی بالاتر از این که پی

ببری چنین قدرتی داری.

اما آواز ادامه یافت؛ آوازخوان جوان هنوز قصه‌اش را تمام نکرده بود. کاتیا حالا روی لبه نیمکت نشسته بود و دست‌ها را روی زانوها به هم می‌فشرده. سایه‌ها از پنجره مشبک بر دیوار می‌رقصیدند، پیدا و ناپدید می‌شدند. کاتیا با حواس‌پرتی فکر کرد حتما بر شاخ و برگ درختان بیرون پرندگان هستند.

آه، مادر، مادر، رخت خوابم را پهن کن

رخت خوابی دراز، به باریکی تابوت

جرمی مهربان از عشق من مرد

و من از غمش می‌میرم.

دختر را در حیاط کلیسای قدیمی دفن کردند

در نزدیکی گور جرمی

و از گور جرمی گل رزی سرخ سرخ روید

و از قبر دختر خلنگی ظالم

شگفت‌آور بود. کاتیا با نگرانی گوش می‌داد و دلش نمی‌خواست آواز تمام شود. اما خواننده با حالتی جدی و غمگین آن را به پایان رساند:
آن‌ها رویدند و بالا رفتند تا به تارک برج کلیسا رسیدند
آن قدر که بالاتر نمی‌رفتند.

و آن‌جا با عشقی حقیقی به یکدیگر گره خوردند
رز سرخ و خلنگ سبز رنگ

در پایان ترجیع‌بندی تنها با موسیقی اجرا شد. تا آن وقت کاتیا به موسیقی که آواز را همراهی می‌کرد توجهی نداشت، سازی زهی با صدایی ظریف. از آن گذشته صفحه قدیمی و خش‌دار بود.

چشم‌هایش پر از اشک شد. احمقانه بود. این فقط یک آواز قدیمی بود، ولی چیزی نمانده بود گریه کند.

آقای کیدر بلند شد و صفحه را از روی گرام برداشت. با کمی تعجب کاتیا را نگاه کرد. انگار توقع نداشت او با چنان دقتی به آواز گوش کند یا آن قدر احساساتی شود.

کاتیا اشک‌هایش را پاک کرد و با لحنی شاد پرسید: «خواننده کیه؟ گفتید یکی از اقوامتونه؟»

«بله. از صداش خوشش اومد؟»

کاتیا با حرارت سر تکان داد: «بله.»

«دوست داری ببینیش عزیز؟ یک وقتی؟»

کاتیا با احتیاط بیش‌تر سر تکان داد، چون ممکن بود این هم یکی از شوخی‌های آقای کیدر باشد. یقین داشت.

و او با حالتی جدی گفت: «و خواننده هم دوست داره — یعنی اون وقت دوست داشت تو را ببینه. وقتی این آواز ضبط شد بیست سالش بود.»

کاتیا نتوانست به خود جرأت دهد و پرسد آواز کی ضبط شده. معلوم بود قدیمی است، چون مربوط به دوران دیگری بود، پیش از تولید سی‌دی و آی‌پاد. آقای

کیدر گفت: «در سال ۱۹۴۵»

کاتیا کوشید لبخند بزند: «خواننده کی بود؟» و آقای کیدر با اخم کوچکی گفت: «موآ» («من» به زبان فرانسه) کاتیا بار دیگر پرسید: «کی؟»

و آقای کیدر گفت: «مارکوس کیدر، تنر با استعداد، سال ۱۹۴۵. چیزی که شنیدی شروع و گل سرسبد دوران آوازخوانی‌اش بود.» بعد بازیگوشانه سر خم کرد و

دست به یقه پیراهنش برد. دکمه بالای پیراهن باز بود و چند تار موی سفید دیده می‌شد.

کاتیا به تندی گفت: «آواز خیلی قشنگیه، آقای کیدر. شما صدای قشنگی داشتید — دارید.» سعی می‌کرد در چهره‌اش غافلگیری و ناراحتی را نشان ندهد.

آقای کیدر خندید و صفحه را میان سایر صفحه‌ها در قفسه گذاشت. «داشتم عزیز، دیگه ندارم. اون ترنر جوان امیدوار مدت‌هاست که ناپدید شده. اگه حالا بخوام، باربارا آلن را بخونم صدام مثل غارغاریک کلاغ پیر میشه.» کاتیا ایستاده بود و می‌خواست هر چه زودتر آن‌جا را ترک کند. از آقای کیدر بابت موسیقی تشکر کرد و با لکنت گفت باید برود، چون کسی در ساحل منتظرش است ... چنان نسبت به مارکوس کیدر احساس تأسف و در عین حال انزجار می‌کرد که نمی‌توانست به چشم‌هایش نگاه کند. گذاشت هنگام خداحافظی دستش را بفشارد و خود را به سرعت کنار کشید.

کنار در، مرد صدایش زد: «کاتیا، صبر کن. هدیه‌ات از مغازه پامچال را نبردی — قول دادم برات نگهش دارم و حالا این جاست. اگه...» ولی کاتیا که به سرعت دور می‌شد، سر چرخاند و گفت آن را نمی‌خواهد. تا در آهنی میان پرچین‌های پوشیده از برگ دوید و در خیابان پراکسیمر به دویدن ادامه داد. تا ساحل عمومی ده دقیقه راه بود و وقتی به آن‌جا رسید، برآشفته و نفسش گرفته بود. احمق! باز هم از آن حقه‌های لعنتی به من می‌زنی؟ به سرعت به امواج نزدیک شد. تر شدن پاها به او حس خوبی می‌داد. هوای خنک و نسیم اقیانوس خوشایند بود. و در نزدیکی، در جایگاه نجات غریق، دو گلاس ایستاده بود. پسری آفتاب سوخته از اهالی شهر که کاتیا امیدوار بود این هفته هم نوبت کارش باشد. با لبخندی کوسه‌وار صدایش زد: «کیتی! سلام.»

خانم انگلهارت با اخم گفت: «تلفن برای توئه، کاتیا.»

کاتیا گوشی را با واهمه گرفت، چون حتما مادرش بود. تلفن منزل انگلهارت را به کس دیگری نداده و از مادرش خواسته بود فقط در وضعیت‌های اضطراری زنگ بزند، این بود که سعی کرد خود را برای شنیدن خبرهای بد آماده کند. در محوطه کنار آشپزخانه انگلهارت‌ها صدای غمگین و سرزنش‌گر مادرش را از گوشی شنید، بی آن که ابتدا منظورش را بفهمد، می پرسید چرا کاتیا در تمام این مدت تلفن نزده. کاتیا گفت چند روز پیش زنگ زده، ولی مادرش با سوءظن گفت: «نمی تونی صحبت کنی؟ کسی گوش می کنه؟» کاتیا گفت: «نه، نمی تونم حرف بزنم چون دارم کار می کنم مامان» و مادر پرید تو حرفش که: «مثل این که اون جا خبرهایی هست. چه خبره؟» تندتند و بی انسجام حرف می زد. کاتیا تته پته کنان گفت: «چی می خوای بگی، مامان؟ می دونی که کار می کنم، این جا دایه هستم و باید دو بچه کوچیک را نگه دارم.» و مادرش به تندى گفت: «با من این جورى حرف نزن کاتیا! تلفن زدم پپرسم اونا باهات چطور رفتار می کنن. انگلستین اسم جهودیه، نه؟ همون قدر که گفته بودن پول میدن؟ سر وقت میدن؟» و کاتیا گوشی را محکم به صورت چسبانده بود چون می ترسید خانم انگلهارت که چند متر آن طرف تر همراه خدمتکار اسپانیولی در آشپزخانه ایستاده بود صدای مادرش را بشنود. اعتراض ضعیفی کرد: «نگاه کن مامان، من نمی تونم ... حالا نمی تونم صحبت کنم. قراره بریم کنار در — دریا،» و مادرش خنده خشونت آمیزی کرد: «می رید کنار دریا؟ به به! دفعه پیش می رفتید قایق سواری. بعضی ها ناچارن این ساعت صبح کار کنن.» و کاتیا با ناامیدی پرسید آیا دلیل خاصی هست که تلفن می کند، که مادر با لحنی خشم آلود گفت: «دلیل خاص — بله، لعنتی. من مادر

لعنتی‌ات هستم و نگران زندگی‌ات، به خاطر مسیح گوش بده. از کجا بدونم اون‌جا در بیهود چکار می‌کنی! تو زیادی اعتماد می‌کنی و زیادی خوشگلی لعنتی، و به سن قانونی نرسیدی. معنی‌اش اینه که می‌تونن به جرم مشروب‌خوری دستگیرت کنن. سعی نکن بگی مواد نمی‌کشی. می‌دونم می‌کشی، به من دروغ نگو. یادت میاد سر ایوت چی اومد؟» و کاتیا ناچار شد خود را برای شنیدن آنچه در هجده سالگی بر سر خاله‌اش آمده بود، آماده کند. ایوت در کیپ می‌درستورانی پیشخدمت بود و پول‌هایش را ذخیره می‌کرد تا به مدرسه‌پرستاری برود، اما با مرد جوانی که دانشجوی راتگیت بود آشنا شد و بعد، به قول مادر کاتیا «حامله شد و طرف ولش کرد»، مادر هر بار این ماجرا را با لحنی خشونت‌آمیز، و ناخشنودی آمیخته با رضایت تعریف می‌کرد — «این جور آدم‌ها باهات مثل خاکروب رفتار می‌کنن» — و کاتیا گفت: «درسته ماما — همین‌طوره. می‌دونم، شما خیلی این‌ها را گفتین. ولی حالا...» مادرش گفت: «می‌توننی قسم بخوری سرت کلاه نمی‌ذارن؟ این انگلستین‌ها؟» کاتیا که صدایش را پایین می‌آورد گفت: «انگلهارت، ماما. اسمشون را که برات نوشتم. هم اطلاعات را هم دادم.» مادرش گفت: «تو، تو نمی‌توننی درست قضاوت کنی. بین چطور به روی اطمینان کردی. خیلی شانس آوردی که با اون حرومزاده مشکل پیدا نکردی.» کاتیا آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت. «می‌دونستی روی برگشته وایلند؟ تو یک گاراژ کار می‌کنه. چند شب پیش بهش برخوردی و اولین چیزی که پرسیدی این بود: کاتیا کجاست؟» ضربان قلب کاتیا شدیدتر شد و شکمش حسی بیمارگونه داشت، انگار غرق می‌شد، اما مصمم بود درباره‌ی روی مارز چیزی نپرسد. هیچ‌وقت چیزی نمی‌پرسید. بر پدر روی مارز لعنت. مادرش درباره‌ی بچه‌های انگلهارت می‌پرسید که آیا کاتیا از عهده‌پرستاری آن‌ها بر می‌آید؟ و کاتیا گفت روابطش با بچه‌ها بسیار خوب است، همین‌طور با سایر افراد خانواده انگلهارت و این بهترین کار تابستانی است که تا به حال داشته. گفت دختر بچه آن‌قدر شیرین است، کمی لوس‌بار

آمده، اما خیلی شیرین است و پسر بچه شیرخوار است. اما این باعث خشم و نارضایتی دوبارهٔ مادرش شد که گفت: «بهت نگفتم کاتیا؟ نگفتم به این جور آدم‌ها نباید وابسته بشی؟ علاقه به بچه‌های دیگران اشتباه بزرگیه، اون هم وقتی بچه‌های خودت برای شکستن دلت کافی هستن.»

و حالا که دیر شده بود، کاتیا پی برد که مادرش مست است و در حالی نیست که بشود با او مخالفت کرد یا حتی برایش دلیل آورد. و کاتیا نگران بود چون نگاه خیرهٔ خانم انگلههارت را از در آشپزخانه می‌دید. خانم انگلههارت نسبت به هر مستخدمی که در طول روز و در ساعت‌های کار پای تلفن وقت تلف می‌کرد سوءظن داشت، چون پول می‌گرفت تا در آن ساعت‌ها برای خانوادهٔ انگلههارت کار کند. اگرچه تماس‌گیرنده مادر این دختر بود، نه دوست پسرش، یا یک مرد — با این حال خانم انگلههارت اجازه نمی‌داد. (و امروز صبح از کاتیا که دیشب ساعت یازده برگشته بود به خانه دلخور بود، با کلید خودش در را باز کرده به اتاقش در طبقهٔ همکف رفته بود. به آرامی، می‌شد گفت دزدکی، درحالی‌که خانم انگلههارت در طبقهٔ بالا در رختخوابش دراز کشیده، با دقت گوش می‌داد تا بداند دایهٔ اهل نیوجرسی، مرد، پسر یا کسی را با خودش نیاورده باشد - ورود هر غریبه‌ای به منزل ممنوع بود — اما کاتیا تنها بود. کاتیا بی‌پروا در این فکر بود که: نیم‌روز تعطیلم است، این حق من است، با این که می‌دانست خانم انگلههارت خوشش نمی‌آید بعد از ساعت نه شب به خانه برگردد، چون خیال می‌کند او مشغول نوشیدن، مواد کشیدن و خوش‌گذرانی است. درواقع خانم انگلههارت ترجیح می‌داد دختری استخدام کند که مورد توجه مردان و پسران نباشد و در روزهای تعطیل نزدیک خانه بماند، و شب‌هایی که آقای انگلههارت تا دیر وقت برای کار در شهر می‌ماند، همراه او فیلم‌های شبانهٔ تلویزیون را تماشا کند.)

«گوش میدی کاتیا؟ خیلی ساکتی! برای این تلفن زدم که مسئله‌ای پیش اومده. می‌تونی از طریق پست برام ۳۰۰ دلار پول بفرستی؟ اون را تا —» کاتیا بیش از آن یکه خورده بود تا بتواند مابقی حرف‌های مادرش را بفهمد. از او خواست آن را تکرار کند.

«حتما تا حالا مقداری پول پس انداز کردی، کاتیا. دو هفته است که رفتی، دو هفته دستمزد... می‌تونی از این انگلستین‌ها بخوای بقیه پولت را هم بدن. بهشون بگو یک مسئله خانوادگی پیش اومده عسلم، که واقعا پیش اومده.»

کاتیا با ناامیدی، خواهش‌ها و در عین حال کلمات سرزنش‌آمیز مادر را از آن سوی غرش خون در گوش‌هایش می‌شنید، چون حالا معلوم شده بود که او نه در واینلند، بلکه در آتلانتیک‌سیتی بود و کاتیا ناچار بود پول را برایش به آن‌جا بفرستد. مادرش در هتل سیلورادو در خیابان یازدهم به سر می‌برد، جایی که با «دوستم اتل» به آن رفته بود — که شاید منظور دوستش اتسل بود — و در مورد صورت حساب هتل سوءتفاهم پیش آمده بود و مدیر هتل که خیال می‌کرد دوستش است، تهدید کرده بوده که پلیس خبر می‌کند. در این صورت اسی اسپیواک دستگیر و زندانی می‌شد، و کاتیا نمی‌توانست بگذارد مادرش زندانی شود، نه؟

«عزیزم، من چاره‌ای ندارم. اومدن به این‌جا اشتباه بود، ولی گذاشتم گولم بزنند و حالا این صورت حساب، اشتباهه، ولی چکار می‌تونم بکنم؟ مثل اخاذی شده، عزیزم. اگه پلیس خبر کنن بیچاره میشم، اینو که می‌دونی.»

وقتی کاتیا دوازده ساله بود، مادرش به جرم جعل چک دستگیر شده بود. اسی و بعضی از دوستانش عادت داشتند از مؤسسه پی دی که بهره بالایی می گرفت، وام بگیرند. بهره اش دیوانه وار بالا بود، چیزی حدود یازده یا دوازده درصد. این زمانی بود که اسی در کازینو میراژ در آتلانتیک سیتی کار می کرد؛ آن جا بود که معتاد به الکل و کودئین شده بود، هم چنین قرض کردن از دوستان مرد و مؤسسه پی دی و بعد باز هم قرض بیش تر برای پرداخت بهره ها، به طوری که عاقبت از سر ناچاری، چک جعل کرده بود. ولی فوراً در فروشگاه ۷-۱۱ در واینلند دستگیر و راهی زندان شده بود. در محاکمه به جرمش اعتراف کرده و قاضی به هجده ماه حبس تعلیقی محکومش کرده بود. حالا اگر اسی اسپيواک دوباره دستگیر می شد، سابقه اش را علیه اش به کار می بردند و او را به زندان زنان در گلاسبورو می فرستادند.

«قبلش خودم را می کشم، کاتیا! بهت قول میدم! تو که نمی داری کار به اینجاها بکشه عزیزم، می داری؟ به محض این که طلبم را بگیرم ... این جا آدم هایی هستن که به من بدهکارن — برات یک چک به بیهده می فرستم. قول میدم. به خانم اگستین بگو بیاد پای تلفن تا براش توضیح بدم. اونم مثل من مادره، این یک مشکل خونوادگیه، یک مسئله پزشکی، دروغ که نیست. سیصد دلار را با بهره اش برمی گردونم. عزیزم کمکم کن، به کمکت احتیاج دارم. دوستت دارم کاتیا» حالا صدای هق هقش بلند شده بود، ناامید و التماس آمیز. باین حال هم چنان خشمگین و رنجیده — «تنها دختری که حالا برام باقی مونده، تنها بچه ام، اونای دیگه بزرگ شدن و رفتن و کوچک ترین اهمیتی به مادرشون نمیدن، قلبم را شکستن...» و کاتیا گفت: «باشه، مامان. آدرس اون جا را بده.»

heimweh همین لغت بود؟ غم غربت.

در بیهوده‌ها بر دلش برای خانه تنگ شده بود. با این حال هرگز مثل آن وقت‌ها که در خانه — در خیابان کانتی لین در واینلند — بود، غم غربت نداشت...
دلش می‌خواست از آقای کیدر در این باره بپرسد. این که چطور می‌شود وقتی در خانه هستی، برای خانه دلتنگ شوی...

اما او دلتنگ زمان دورتری بود، پیش از رفتن پدرش. کاتیا نه ساله بود که بابا ناپدید شد. به زحمت یادش آمد که بابا او را از زمین بلند می‌کرد، به حالت ترسیده‌اش می‌خندید، او را «دختر خوشگله» صدا می‌زد، می‌بوسید و قول می‌داد روز تولدش برگردد، اما بدتر از آن این بود که بابا بیش‌تر وقت‌ها غایب بود. گاه بر می‌گشت خانه ولی دوباره می‌رفت و وقتی غیبش می‌زد جایی که در آن بود فاش نمی‌شد — مگر این که مادرش در حال خشم و مستی از دهانش بپرد که بابا پیش زن دیگری ست — تا این که رفته‌رفته این واقعیت جا افتاد که بابا رفته بود. و کاتیا پرسیده بود: «کجا رفته؟» و پاسخ که رک و پوست‌کنده بود، چیزی بروز نمی‌داد: رفته.

می دانست اشتباه است.

پیش از آن که اخمی مثل لبه تیز چاقو میان ابروهای مدادکشیده خانم انگلهارت پیدا شود.

کاتیا از یک «مشکل خانوادگی» و «مسئله پزشکی» گفت و خانم فوراً ناراحت و خشمگین شد: «کاتیا خیال که نداری از پیشمون بری، نه؟ ما روی تو حساب کردیم.» چون خانم انگلهارت از آنهایی بود که حسی را از آدم می قاپید و مالکش می شد — طوری که انگار مال خودش بود — تا این که آدم را بترساند و گیج کند. «اون هم حالا که وسط ماه ژوئن هیچ نمی تونیم دختر دیگه ای را به جای تو پیدا کنیم.» به طوری که کاتیا ناچار شد فوراً با لحنی عذرخواهانه بگوید: «نه، نه ... من از پیشتون نمی رم، خانم انگلهارت. البته که نمی رم. هرگز چنین کاری نمی کنم.» و خانم انگلهارت هم چنان رنجیده جواب داد: «خب، امیدوارم این طور باشه. چنین حرکتی کاملاً غیراخلاقیه!»

با مکث، چنان که گویی اسی اسپوواک نزدیکش بود و گاه به پهلویش سقلمه می زد، کاتیا کوشید توضیح دهد که مادرش به خاطر «مشکلی که پیش آمده» تلفن کرده بود. برای هزینه های پزشکی احتیاج به پول داشت. اما خانم انگلهارت بدون حس هم دردی به او خیره ماند و حرفی نزد. کاتیا گفت: «من مقداری پول ذخیره کرده ام. فقط باید دویست و سی دلار از حقوقم را قرض بگیرم — یعنی تا دو سه هفته دیگه.» خانم انگلهارت به سردی گفت: «فقط دویست و سی دلار! کاتیا، دستمزد تو هفته ای صد و هشتاد و دو دلار، پیش از کم کردن مالیات و سایر چیزها. این بیش از حداقل دستمزد قانونیه که برای زیر هجده ساله ها در نظر

گرفته شده. از این گذشته ما در این جا با دست و دلبازی به تو اتاق و غذا می‌دیم، تقریباً مثل سایر اعضای خانواده خودمون. نه کاتیا، قرض گرفتن بابت دستمزد آینده‌ات ممکن نیست. دقیقاً می‌دونم مکس چه خواهد گفت: اگه دست از کار بکشه چی میشه؟ ما نمی‌تونیم به یک دایه بابت کاری که نکرده پول بدیم. این اخلاق مکسه، کاتیا. متأسفم، اما در هر حال قرض گرفتن چنین مبلغی در سن تو اصلاً صلاح نیست و تعجب می‌کنم که مادرت از من چنین درخواستی کرده — درحالی‌که ما اصلاً همدیگر را ندیده‌ایم — و از تو که هنوز صغیری. حتماً آدم‌های دیگه‌ای هستن که مادرت بتونه ازشون قرض بگیره — اقوام، همسایه‌ها... مطمئنم که درک می‌کنی و می‌دونم که این خواسته‌تو نبوده.» و او چاره‌ای نداشت جز این‌که با بی‌حالی لبخند بزند: «البته خانم انگلهارت. حق با شماست. متأسفم که پرسیدم.»

کاتیا جاخورده و شرمسار دور شد. انزجاری ناگهانی نسبت به مادرش و خانم انگلهارت متکبر، باعث شد احساس ضعف کند. تصویری از خانه‌دارای نیم‌طبقه کنار کانال انگلهارت‌ها میان شعله‌های آتش در ذهنش نقش بست ... انگلهارت‌ها در اتاق خوابشان گیر افتاده بودند و امکان فرار نداشتند. اما بچه‌ها هم گیر می‌افتادند. هم‌چنین مستخدم اسپانیولی. نه فقط انگلهارت‌ها که ازشان نفرت داشت، بلکه آن‌ها هم بی‌گناه قربانی می‌شدند. این بود که دل کاتیا به رحم آمد و تصویر خانه‌آتش گرفته ناپدید شد. باین‌حال زهر خندی بر چهره‌اش نقش بست که حس می‌کرد شکننده و ماسک‌مانند بود. چون چنین نیرویی در او وجود داشت و اگر می‌خواست می‌توانست آن را به کار گیرد.

صدای مرگبار زنگ کلیسا را شنید

که گویی با هر ضربه می گفت

باربارا آلن سنگدل

شماره تلفن جادیی را گرفت، شماره‌ای که پشت کارت آقای کیدر نوشته شده بود.

کارت سفید کوچک را دور نینداخته بود. آن را نگه داشته بود چون می‌دانست ممکن است روزی ارزش داشته باشد.

در این فکر بود که: مامان راضی میشه. حتما مامان تحت تأثیر قرار می‌گیره!

بازگشت مادرش به آتلانتیک‌سیتی برای کاتیا شوک‌آور بود، چون قول داده بود این کار را نکند؛ باین حال او را کاملا متعجب نمی‌کرد. لازم نبود در این که اسی اسپواک در آتلانتیک‌سیتی چه می‌کرد، زیادی دقیق شود. اگرچه تردیدی نبود که لحن التماس‌آمیزش، واهمه و نیاز شدیدش جایی برای تعبیر و تفسیر باقی نمی‌گذاشت. کاتیا از این فکر لبخند زد که در آتلانتیک‌سیتی اگر خودت پول نداری، بهترین کاری که می‌توانی بکنی تقاضا از کسی است که پول دارد.

زنگ تلفن به صدا درآمد و از آن طرف صدای زنانه‌ای گفت: «منزل آقای کیدر.»

کاتیا ناگهان خواست گوشی را بگذارد. او حتما مدیرهٔ منزل، خانم بی بود. اما گفت: «آقای کیدر لطفا»

«بگم کی زنگ زده؟»

«کاتیا.»

مکثی کوتاه و سرد برقرار شد. خانم بی که ناپیدا بود و حتما اخم کرده بود. «کاتیا چی؟»

«فقط کاتیا. آقای کیدر منتظر تلفن من هستن و می دونن کاتیا کیه.»

و این حرف درست از آب درآمد.

ترتیبش داده شد: قرار شد کاتیا آن شب به منزل آقای کیدر، واقع در شماره ۱۷ خیابان پراکسیمر برود و او را در استودیو که پشت خانه قرار داشت، ملاقات کند. قرار شد زنگ نزند — «لازم نیست مزاحم خانم بی بشیم، عزیز!» غروب به آنجا می‌رفت، یعنی به محض پایان کارش در منزل انگلهارت‌ها و خلاص شدنش از مراقبت دائمی خانم. پس از این که بچه‌ها را به رختخواب می‌برد.

عاقبت وقتی کاتیا با احتیاط اتاق طبقه همکف خود را ترک کرد و به خیابان نیو لیبرتی پا گذاشت، ساعت یازده شب بود. دزدکی بیرون آمده بود. چراغ اتاق خواب انگلهارت‌ها روشن بود، اما از بیرون رفتن دایه بچه‌ها خبردار نمی‌شدند. همان‌طور که گاه به طرف خیابان پراکسیمر می‌دوید و گاه آهسته‌تر می‌رفت با لرزه‌ای از هراس در این فکر بود که: هیچ‌کس نمی‌داند کجا هستم، جز مارکوس کیدر.

پیر مرد پای تلفن دلسوزی نشان داده بود. کاتیا گفته بود «یک مشکل خانوادگی» پیش آمده، «یک ضرورت پزشکی» و در صدایش لرزشی بود که جای تردید باقی نمی‌گذاشت.

در این ساعت خیابان پراکسیمر، ساکت و در بیش‌تر جاها تاریک بود. خانه‌های قدیمی مشرف به اقیانوس ثروتمندان، پشت پرچین‌های بلند تقریباً ناپیدا بودند. وقتی به شماره ۱۷ رسید، پیش از باز کردن در آهنی کمی مردد ماند. دلش می‌خواست در قفل باشد: در این صورت به اتاق دایه در طبقه همکف بر می‌گشت. اما

در فورا باز شد، چون هرگز قفل نبود. کاتیا فکر کرد: او کمک می کند. ضربان قلبش تندتر شده بود.

این جا که به اقیانوس بسیار نزدیک بود، هوا ملایم و همراه با نسیم بود و بوی باران می داد. خانه بزرگ با حیاط شنی مقابلش چنان در برابر کاتیا ظاهر شد که گویی کشتی بزرگ بادبانی بود که روی زمین بی حرکت مانده بود. بیش تر خانه تاریک بود و تنها نوری مبهم در پشت آن به چشم می خورد. کاتیا راه سنگی را به سوی در ورودی پیمود و از روی چمن های خیس و پرپشت به سمت پشت خانه رفت. چه ساکت بود! اگر کسی می دیدش چی؟ در بیهوشی هارپرلیس گشت می زد، مأموران محلی پلیس در اتومبیل های مخصوص در خیابان اوشن و خیابان های پرت و پردرخت محله ثروتمندان می گشتند. اگر کاتیا را می دیدند که آن طور از روی چمن ها رد می شود... اما کسی او را ندید و متوقف نکرد. پشت خانه آقای کیدر را دید که در اتاق روشن کنار پنجره ای ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. این صحنه زود آرامش کرد: این یک مکان سری بود، یک پناهگاه. در تراس سنگفرشی که قبلا در آن عصرانه خورده بودند چراغ روشن بود. ماه دیده نمی شد؛ آسمان گرفته و نفوذناپذیر بود. اقیانوس که باید در آن سوی ماسه ها دیده می شد، ناپیدا بود و تنها صدای غمگین امواج به گوش می رسید. کاتیا مکث کرد؛ دوباره دیدن آقای کیدر سفیدمو پیش از این که از حضور او آگاه باشد، هیجان انگیز بود.

بلندقامتی او برایش خوشایند بود. و این که باوقار ایستاده بود. از این فاصله مرد خوش سیمایی بود، چین های ظریف پوستش را نمی شد دید. و حالا که توی قاب در ایستاده بود چه فکور به نظر می آمد. وقتی کاتیا که نفسش بریده بود وارد شد، آقای کیدر از خیالبافی بیرون آمد، فورا دستش را گرفت و همراه خود به درون

خانه کشید. «کاتیای عزیز! آخر اومدی.»

دستش گرم بود، بوی ادکلن می داد و هنگام بوسیدن گونه او از نفسش عطری شیرین برخاست. کاتیای بی اراده ایستاد. این یک بوسه عادی بود، نه؟ در این آشفتگی مایل به هیچ گونه تماسی نبود.

استودیو همان طور بود که کاتیای از نخستین دیدار به خاطر داشت: پنجره های مشبک، قفسه های پر کتاب، کاناپه و صندلی های رنگین. بر دیوارها پرتره های آقای کیدر، و در گلدان، درخشش گل های فسیلی ساخته او مانند شراره های آتش بود. فضا در شب، زیر نور چراغ بزرگ تر و راز آمیزتر به نظر می آمد؛ سه پایه و سایر وسایل نقاشی در گوشه ای دور و تیره دیده نمی شد. با این حال بوی رنگ و تربانتین در دماغ کاتیای پیچید.

این جا اتاقی خصوصی بود. کسی مزاحم نمی شد. خانم بی هم احتمالاً به بستر رفته بود.

«کاتیای عزیز! انگار پای تلفن خیلی ناراحت بودی. یک مشکل خانوادگی؟ چی شده؟»

کاتیای داستانی درباره صورت حساب های پزشکی و بیمارستانی در ذهن آماده کرده بود، مشکلات ناشی از بیماری، اما همان طور که آقای کیدر با دلسوزی و نگاه آبی رنگش به او خیره شده بود، گویی هشدار می شنید: نمی توانم به این مرد دروغ بگویم! او ذهنم را می خواند. «مادرم به کسی بدهکار شده. الان در آتلانتیک سیتی. من هیچ نمی دونستم. خیلی می ترسه. ازم خواست از خانم انگلهارت پول قرض کنم، اما خانم انگلهارت قبول نکرد. مادرم قبلاً تو یک کازینو در آتلانتیک سیتی کار

می کرد — پشت میز بلک جک. اون جا بود که با پدرم آشنا شد. بعضی وقت‌ها ازش بدم میاد، آقای کیدر. دلم می‌خواد بمیره! بعد براش می‌ترسم، می‌ترسم بلایی سرش بیاد و از دست بره. اون به سیصد دلار احتیاج داره و من هفتاد دلار پس‌انداز کرده‌ام، بنابراین فقط باید...» کاتیا در ناامیدی صدای خود را می‌شنید: بی‌حالت و لرزان بود و لهجه‌ی تو دماغی جرسی‌اش حتی این کلمات از دل برآمده را غیرموجه، باورنکردنی و کاذب می‌نمایاند — درحالی که حقیقت را می‌گفت.

آقای کیدر با حالتی جدی گوش می‌داد. درحالی که دختر صحبت می‌کرد و میان هق‌هق و خشم، واژه‌ها از لبانش سرازیر می‌شد، به آرامی پشت میز رفت، دسته چکش را برداشت و از او خواست نام مادرش را هجی کند. چک به مبلغ سیصد دلار بود.

سیصد دلار! کاتیا کمتر خواسته بود.

با سپاسی کودکانه دست پیرمرد را فشرد و روی پنجه‌های پا بلند شد تا گونه‌ی پرچین او را ببوسد. «متشکرم آقای کیدر! شما چقدر محشرید! من پولتون را پس میدم، قول میدم. با بهره‌اش پس میدم.»

آقای کیدر با شادی خندید. از کاتیا خواست بنشیند. «یقین دارم کاتیا. بعدا میدی.»

حالا چک را در دست داشت، قطعه کاغذی که به نحوی جادویی نام‌های ناهمگون استراسپیواک و مارکوس سی کیدر را بر خود داشت. دلش می‌خواست برود، اما پس از این مهربانی آقای کیدر چطور می‌توانست دعوتش را رد کند؟ نمی‌توانست.

روی کانپه‌ای با کوسن‌های گلدار نشست. فکر کرد آقای کیدر نوشیدنی تعارف می‌کند — حدس می‌زد خودش می‌نوشیده — اما او با حواس‌پرتی روی یک صندلی در مقابلش نشست. بعد آرنج‌ها را روی زانو‌ها گذاشت و به جلو خم شد. پیراهنی نخی به رنگ بنفش روشن پوشیده بود که به نظر گران‌قیمت می‌آمد، و شلوار تابستانی‌اش بنفش تیره بود. کاتیا نمی‌خواست فکر کند که آقای پیر مو سفید فقط برای آمدن او لباس عوض کرده، صورت را اصلاح و موها را شانه کرده است. (شاید قبلاً در خانه مهمان‌های دیگری داشته. شاید همراه دوستانش بیرون رفته بوده.) در نور گرم چراغ، چین‌های کنار چشم‌های آقای کیدر را می‌دید که بر اثر سال‌ها لبخند زدن به وجود آمده بود؛ هم‌چنین موهای سیم‌مانند سفیدی که نخوابیده و از ابروها و توی گوش‌هایش بیرون زده بود. از این فکر که آن موها آدم را قلقلک می‌دهند لبخند زد. آقای کیدر پرسید چرا لبخند می‌زنی؟ او از شرم سرخ شد و گفت نمی‌داند.

«شاید خوشحالی کاتیا. همین کافیه.»

کاتیا موافق بود.

«فکر می‌کنم تو آدم شادی هستی. ظاهراً استعداد خوشی و خوشبخت شدن را داری.»

آقای کیدر با نرمی و بی‌اعتنایی صحبت می‌کرد، گویی «استعداد خوشی» نقل قول بود. «به جز نگرانی برای مادرت که البته طبیعی است.» کاتیا باز هم موافق بود.

«یا شاید برای این که با من موافقت می‌کنی — با مارکوس کیدر پیر که آدم عجیبی — تا مثل هر بچه باهوشی خوشایند جلوه کنی؟»

کاتیا خندید و سرخ شد. چک درون ساک حصیری روی زانویش بود. در لحظه‌ای خیالبافی خود را دید که آرنج‌ها را بلند می‌کرد تا اگر آقای کیدر نزدیکش شد، انتهایشان را مثل اسلحه به کار ببرد.

اما فکر شرم آور و مسخره‌ای بود: آقای کیدر از این قبیل مردها نبود، معلوم بود.

«تو به همزاد اعتقاد داری، کاتیا؟ این که بعضی از آدم‌ها برای همدیگه ساخته شدن. هر قدر با هم متفاوت باشند و هر قدر شرایط بیرونی در تغییر باشه؟»

شرایط بیرونی در تغییر باشد. واژه‌هایی آزارنده که کاتیا منظور از آن‌ها را نمی‌فهمید. ولی گمان می‌کرد معنی همزاد را می‌داند.

آقای کیدر از میز نزدیک خود، یک دفتر طراحی برداشت تا تصویری را که با پاستل گچی کشیده بود، نشانش دهد. کاتیا با تعجب خندید. «این منم، آقای کیدر؟»

آن طرح ظریف و ملایم تصویر دختری بود آن قدر شبیه کاتیا که می‌توانست خواهرش باشد، با همان استخوان‌بندی چهره خانواده اسپوواک، چشم‌های کاتیا، خم ابرو و شکل بینی‌اش...

آقای کیدر با کمی تحقیر نسبت به طرح گفت: «این خاطره کاتیاست، نه تو.» اگرچه به نظر کاتیا شگفت‌انگیز و عالی آمده بود: خودش بود و نبود، جوان‌تر، با چهره‌ای ملایم‌تر، زیباتر و البته بهتر از کاتیا اسپوواک. «حالا که این جایی و خیالم روبروم نشسته، دقیقا می‌بینم کجا اشتباه کرده‌ام. می‌تونم...؟ آقای کیدر طرح را پاره کرد و در میان حیرت کاتیا چنان در مشت مجاله کرد که انگار هیچ ارزشی نداشت. بعد یک قطعه گچ برداشت و درحالی که با دقت به کاتیا نگاه می‌کرد — چنان که گویی اندازه‌هایش را می‌گرفت — شروع به طراحی کرد. «اگه خسته نیستی می‌تونی مدل من بشی. فقط چند دقیقه.»

کاتیا نگران شد. انتظار این را نداشت. با این حال با خود گفت: چطور می‌تونم بگم نه؟ آقای کیدر این قدر محبت کرده.

و چنین بود که کاتیا برای نخستین بار مدل نقاشی مارکوس کیدر شد. به خودش چندان اعتماد نداشت و نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند. با حالتی عصبی لب‌ها را تر می‌کرد. ناگهان در زیر بغل راست، خارش احساس کرد که جرأت برطرف کردنش را نداشت. آقای کیدر گفت سرش را به سمت نور بچرخاند، شانه‌ها را بالا ببرد و به جلو خم شود، مچ پاها را روی هم بگذارد، بردارد، پاها را از زانو روی هم بیندازد... با این حال چیزی درست نبود. «سایه روی صورتت زیاده. نزدیک‌تر بیا کاتیا، این جور بهتر میشه.» آقای کیدر چراغ‌های عقب استودیو را روشن کرد و چهار پایه‌ای چوبی و دارای پشتی و دسته را که به بلندی صندلی غذاخوری

بچه‌ها بود، برای کاتیا جلو کشید. آن وقت پشت سه‌پایه‌اش ایستاد زیرا آن‌جا راحت‌تر بود و به سرعت شروع به طراحی کرد. گاه توقف می‌کرد تا جای سر، پاها، دست‌ها یا شانه کاتیا را تغییر دهد، انگار او یک مانکن بود. بعد از او خواست دم‌اسبی‌اش را باز کند. «آه چه زیباست، نباید پنهانش کرد.»

کاتیا رفته رفته اعتماد به نفس خود را باز می‌یافت. این نوعی تحسین بود — نه؟ چند دختر در واینلند برای یک نقاش واقعی مدل شده بودند؟ کاتیا از این فکر که چگونه پرتره خود را به خواهرها و مادرش نشان خواهد داد لبخند زد، و شاید به روی مارز که ممکن بود مسخره‌اش نکند و تحت تأثیر قرار گیرد. آن مرد پولدار در بیهده هاربر، در خانه مشرف به اقیانوس...

آقای کیدر می‌گفت از اولین باری که کاتیا را در خیابان او شن دیده بود می‌دانست که چیز خاصی در او وجود دارد، هم‌چنین در میانشان؛ در واقع آدم در طول زندگی به معماهای زیادی بر نمی‌خورد، معماهایی که بتوان ژرف نامید، اما تردیدی نداشت که این یکی از آن‌ها بود: «ارتباط میان ما اگرچه هنوز روشن نیست، ولی مشخص می‌شود — مثل گلی شیشه‌ای که شکل می‌گیرد، ابتدا شیشه مذاب است و بعد شکل می‌گیرد و کامل می‌شود.»

کاتیا با گیجی سر تکان داد چون مطمئن نبود منظور او را فهمیده باشد؛ اگرچه ظاهراً هرگز ارتباط درونی‌اش را با این مرد با هیچ مرد مسن دیگری تجربه نکرده بود. پدرش در آخرین دیدار بسیار جوان‌تر بود...

آقای کیدر دست از کار کشید و با ملایمت گفت: «کاتیای عزیز! خواهش می‌کنم غمگین نباش. امشب موضوع کار من استعداد خوشبختی است.»

کاتیا به بالا نگاه کرد و تبسمی بر چهره‌اش نشست. در این فکر بود که اگر آقای کیدر پرتره‌ او را زیبا بکشد احتمالاً قدرت آن را دارد که او را زیبا کند. شاید تصویرش روزی به تلویزیون یا روزنامه‌ها راه می‌یافت؛ پدرش آن را می‌دید، می‌شناخت و به واینلند بر می‌گشت... فکر کرد احمقانه است. عجب ابله‌ی هستی! بس کن.

آقای کیدر گفت اساساً آدم شب‌زنده‌داری است و پرسید او هم این‌طور است؟ کاتیا گفت بله، همیشه دوست داشته بعد از ساعتی که برای خواب تعیین می‌شده بیدار بماند و کتاب بخواند — از بچگی. و گاه دزدکی بیرون می‌رفته — حتی خواهرهایش نمی‌دانستند که از خانه خارج می‌شده و به انبار قدیمی محله می‌رفته که از سال‌ها پیش متروکه بوده ولی هنوز بوی گاه، اسب و گاو می‌داده... آقای کیدر از کاتیا پرسید چه نوع کتاب‌هایی را دوست دارد و کاتیا گفت هر نوع کتابی که بشود از کتابخانه عمومی وایلند گرفت؛ وقتی کتابی برای خواندن داشت هرگز احساس تنهایی نمی‌کرد. آقای کیدر پرسید مگر در زمان‌های دیگر احساس تنهایی می‌کند؟ و کاتیا گفت: «بله!»

بله، احساس تنهایی می‌کرد. نمی‌خواست این‌طور احساساتی صحبت کند، اما پیش آمده بود، چون آقای کیدر چنان با مهربانی با او گفتگو می‌کرد که کاتیا بی‌اختیار بیش از آنچه خیالش را داشت می‌گفت. و آقای کیدر دست از کار کشید و گفت او هم همین‌طور است. «هر چه بیش‌تر آدم بشناسی، مثل من، شبکه وسیع قوم و خویش‌ها، دوستان خوب قدیمی، همکاران — آه آن قدر زیادند! — چون مارکوس کالن کیدر با تمام هویت‌هایی که دارد یک بچه تحت سرپرستی هم هست — به نحو بی‌شرمانه‌ای در این سن بالا — بیش‌تر احساس تنهایی می‌کنی.»

سخنان پیچیده‌اش مثل پازل بود. کاتیا ناچار خندید. آقای کیدر مثل هیچ‌یک از کسانی که می‌شناخت نبود، در عین حال با بلاغت صحبت می‌کرد و کمیک بود. هوشمندترین آدمی بود که تا آن وقت دیده بود، بسیار زیرک‌تر از همه آموزگاران‌ش در دبیرستان واینلند. باین حال بسیار بازیگوش بود، مثل آدم‌های توی

تلویزیون. پشت سه‌پایه پا کشید، قر داد و صدای خاص خرناسه‌مانندی در آورد. کاتیا آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد: «آقای کیدر، نمی‌تونه این‌طور باشه، همه فکر می‌کنه کسی که در همچین خون مشرف به اقیانوس زندگی می‌کند و نام مشهوری داره که در بیهود هاربر برای همه آشناست، هرگز احساس تنهایی نمی‌کنه.» و آقای کیدر بار دیگر آن صدا را در آورد و گفت: «همه کله‌پوک‌اند.»

کله‌پوک! کاتیا هرگز این اصطلاح را نشنیده بود. او را به خنده انداخت.

«فکر می‌کنم زیادی بزرگش می‌کنید، آقای کیدر. مثل بانی مضحک. چیزهایی می‌سازید که نگران‌تون می‌کنه و بعد باورشون می‌کنید.»
«راستی؟...»

آقای کیدر پشت سه‌پایه مکث کرد و با حالتی فکوران به کاتیا خیره شد. «اما بانی مضحک دوست‌داشتنی‌یه، در حالی که آفریننده‌اش ام. ک. این‌طور نیست.»
کاتیا جوابی نداد.

او را زیبای دلفریب نامیده بود. دفعه پیش که آواز زیبای «باربارا آلن» را برایش پخش کرده بود، گفته بود او را به یاد — چی بود؟ — heimweh می‌اندازد، غم غربت یا دلتنگی. درست نفهمیده بود. مایل بود بپرسد اما جرأت نمی‌کرد.

از مأموریت ویژه‌ای برای کاتیا سخن گفته بود که نباید به این زودی فاش می‌شد، و پاداش قابل توجهی داشت...

آقای کیدر که گویی افکار او را می‌خواند اما نمی‌خواست درباره‌شان چیزی بگوید، ناگهان گفت: «لطفاً راحت باش. شانه‌ها را کمی به سمت چپ بچرخان و موها را از پیشانی کنار بزن. باید این چشم‌های زیبا و نگاه زیادی بیمناک را ببینیم، عزیز!» کاتیا حالا که رو به زاویه جدیدی نشسته بود، پرتره‌هایی بر دیوار می‌دید: زن‌ها و دخترانی که با هنر دلچسب قلم‌موی نقاش، گویی شباهتی خانوادگی داشتند، به‌خصوص لبخندهاشان که همگی شیرین و امیدوارکننده بود. کاتیا نمی‌توانست بداند مدل‌های آقای کیدر واقعا شبیه یکدیگر بوده‌اند، یا نقاش آن‌ها را چنین می‌دیده، یا می‌خواست ببیند. هیچ‌یک از مدل‌ها فاقد جذابیت نبود، اما هیچ‌یک مثل زنی که عکس قاب شده‌اش در سالن موسیقی آقای کیدر دیده می‌شد دلربا و پر زرق و برق نبود. زیبایی زنانه در این جا معصومانه‌تر بود، همان‌طور که ظاهراً سن مدل‌ها کمتر بود. تصویر دختری که تقریباً هم‌سن خودش بود توجه کاتیا را بیش از سایر پرتره‌ها جلب کرد، دختری با موهای بلوند کم‌رنگ که به شکل کلاسیک و قدیمی جمع کرده بود و چهره‌ای اثیری و ظریف؛ چشم‌هایش همیشه بودند و بر اثر هنر نقاش چنان برق می‌زدند که انگار زنده بود. دور گردن باریکش روبان مخمل تیره‌ای بسته بود که رویش مرواریدی نصب شده بود. در پایین گوشه سمت راست پرتره، نوشته شده بود: نائومی ۱۹۵۶.

کاتیا پرسید: «اون دختر، نائومی — کیه؟» و آقای کیدر با اخم گفت: «حالا هیچ کس.» جمله‌ای رک و بی‌پرده بود که کاتیا را به فکر انداخت. انگار اشاره به زندگی خصوصی آقای کیدر — اگر خودش پیش قدم نمی‌شد — نوعی اهانت تلقی می‌شد.

به کسی مربوطه؟ به تو که مربوط نیست. کایا می‌دانست که به آن‌ها نمی‌شود زیاد فشار آورد، به مردهای بزرگسال و آدم‌هایی مثل روی مارز که بی‌هوا بد

ذاتی‌شان گل می‌کرد.

خاطره روی باعث شد احساس ضعف کند. کاتیا به‌ندرت به خود اجازه می‌داد فامیل دورش را به یاد آورد، چون نمی‌خواست آزرده شود. با این حال موجی از اشتیاق احساس کرد برای دست‌های خشن روی و...

«به خاطر مسیح کاتیا! هیچ‌کس قصد آزارت را ندارد.»

آقای کیدر به نرمی گفت: «به این‌جا نگاه کن لطفا!» و کاتیا با لبخندی غمناک رو به او کرد. با وجود نور افکنی که پرتو نقره‌ای‌اش بسیار نافذ بود، سعی داشت چشمانش را تنگ نکند.

آقای کیدر که انگار به افکار کاتیا پی برده بود، با بی‌تابی طرح خود را لعنت کرد. پرتره را در مشت مچاله کرد و بر زمین انداخت. کاتیا چنان مبهوت شد که گویی کشیده خورده بود. معنی‌اش این بود که کار به پایان رسیده؟ می‌تواند برود؟ کاتیا دید که پیشانی پیرمرد خیس عرق شده و نفسش طوری به شماره افتاده که انگار چیزی در سینوس‌ها یا سینه‌اش گیر کرده است. آقای کیدر صورت را با دستمال پاک کرد و گویی برای تسکین درد، کف دست را به سینه فشرد. کاتیا یکی از فامیل‌های دورشان را در یک مهمانی خانوادگی دیده بود که از سایرین دور شده و حرکت مشابهی کرده بود. اما آقای کیدر به‌زودی سرحال آمد. ظاهراً به نظر نمی‌آمد ناراحتی جدی‌ای داشته باشد، و حالا راست ایستاده بود و با مدلش صحبت می‌کرد. از او پرسید آیا دوست دارد تنفس کوچکی داشته باشد و چیزی

بنوشد؟ — «چطوره یواشکی کمی آب تو اون بریزم، هان؟» — اما پیش از این که کاتیا بتواند تعارفش را بپذیرد با شتاب گفت: «نه کاتیا! بهتره امشب ننوشیم.» از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با یک لیوان بزرگ کلاب سودا با کمی لیموی تازه برای کاتیا و نوشیدنی سرخ تیره‌ای برای خودش بازگشت.

«ممکنه نوشیدن این جور چیزها تو را خواب‌آلود کنه، کاتیا. می‌گذاریم برای یک وقت دیگه.»

یک وقت دیگر. پس مدل شدنش در این مدت موفقیت‌آمیز بوده و آقای کیدر می‌خواهد باز هم ببیندش.

کاتیا با تشنگی کلاب سودا را نوشید. دهانش خشک شده بود. درست می‌گفت. چنان خوابش می‌آمد که انگار هیپنوتیزم شده بود. اگر این تو چیزی ریخته باشد چی؟ از ذهنش گذشت، اما آن قدر گذرا بود که باقی نماند.

یک وقت دیگر امیدوارش می‌کرد. شاید به‌طور حرفه‌ای مدل می‌شد؟ خانواده اسپيواک چه فکر می‌کردند؟ — خواهرهایش چقدر تحت تأثیر قرار می‌گرفتند؟ و روی مارز چه فکر می‌کرد — کاتیا اسپيواک که به نظر او یک دختر عادی بود، یک مدل واقعی...

«فقط چند دقیقه کاتیای عزیز. ما گرفتار بن‌بست شده‌ایم — یک چیزی فکرت را مشغول کرده، اما گمان می‌کنم آگه سعی کنیم بتونیم ردش کنیم. تو دختر جوان و جذابی هستی کاتیا — باید به خودت بگی، من کاتیا هستم، خیلی تکم، خودم هستم. واقعا می‌گم، نباید بخندی!»

چون کاتیا با شرمساری می‌خندید. آقای کیدر با لحنی شوخ درحالی که می‌خواست کاتیا را آرام کند گفت: «خندیدن برای مدل‌های من ممنوعه، مجازاتش تبعیده.» و بار دیگر بازیگوشانه با خطوط ماهرانه گچ شروع به طراحی کرد. «بگو ببینم جانم، کار کردن برای حشرات چطوره؟» این نام کمیکی بود که آقای کیدر روی انگلهارت‌ها گذاشته بود. کاتیا خندید اما گفت از کار کردن برای آن‌ها راضی است، چون بچه‌ها و مستخدم را دوست دارد، ماریا با او مهربان است و از این گذشته بودن در بیهود هاربر هم هست، اصلا مثل گذراندن تابستان در هوای داغ واینلند نیست. به آقای کیدر گفت بعضی وقت‌ها در منزل انگلهارت‌ها احساس راحتی نمی‌کند، چون خانم انگلهارت انگار به او مشکوک است و مدام ایراد می‌گیرد و عیب‌جویی می‌کند، می‌گوید کاتیا دایه خوبی است اما بعد حرفش را بر

می‌گرداند و از او انتقاد می‌کند، و از ماریا شنیده بود که خانم انگلهارت در گذشته دایه‌هایی استخدام کرده و بعد بیرون کرده بود و حالا استخدام کسانی که او را از قبل می‌شناختند کار مشکلی بود. آقای کیدر که با حالتی جدی گوش می‌داد پرسید، مگر خانم انگلهارت تهدید کرده که او را بیرونش کند، و کاتیا مردد ماند؛ می‌توانست دروغ بگوید، اما از آن‌جا که روبه‌روی نقاش و به فاصله چند متری او نشسته بود و می‌دانست آقای کیدر افکارش را می‌خواند، گفت: «نه، آقای کیدر. هنوز نه.»

«خانم حشره از این‌که کاتیا کوچولو شب را تا دیر وقت بیرون بمونه، خوشش نمی‌آید؟ هان؟»

«نه! خانم انگلهارت اصلاً نمی‌دونه من تو رخت خوابم نیستم.»

آقای کیدر پشت سه‌پایه ایستاده بود و هم‌چنان با سرعت چهره کاتیا را طراحی می‌کرد، به‌طوری‌که انگار حرف‌های غرورآمیز کاتیا به گوشش نخورده بود. اما گفت: «چون بیرون فرستادن تو از بیهوشی تراژدی، عزیز. پیش از این‌که درست و حسابی فرصت دوستی پیدا کنیم.»

تراژدی! لبخند به لب‌های کاتیا آورد. واژه‌ای بزرگ و نامأنوس که در واینلند معمول نبود.

آقای کیدر دیگر صحبت نمی‌کرد و پلک‌های کاتیا روی هم می‌افتاد. سعی کرد لیوان کلاب سودا را روی میزی بگذارد و نقاش در سکوت به کار ادامه می‌داد. چه منزوی به نظر می‌آمد. کاملاً جذب کارش بود. تا وقتی آقای کیدر مراقب باشد در امان هستم.

یکی از خیالبافی‌های کودکی کاتیا این بود که پدرش از مکانی نزدیک مراقب اوست. جود اسپوواک روزی از واینلند ناپدید شده بود، درحالی که «مقروض» بود — کاتیا شنیده بود هزاران دلار قرض داشته. و واژه «مقروض» چه ترسناک بود. انگار پدر کاتیا در چیزی شبیه مرداب کثیف پایین بارن که پس از باران‌های شدید ایجاد می‌شد، گرفتار شده بود. جود اسپوواک خانواده و همسرش را با برای کاتیای نه ساله و قولی که با بی‌فکری داده بود: بابا برای تولدت بر می‌گرده، سرش شرط ببند! ترک کرده بود. به جایش کاتیا دوست داشت تصور کند که بابا مراقبش بود. او مراقب دخترش بود. شاید راننده کامیون شده بود. خیلی از راننده‌های کامیون از جاده ۵۵ به واینلند می‌آمدند و می‌شد جود اسپوواک را یکی از آن‌ها تصور کرد. اصلاً شاید جود اسپوواک ارتباطش را با یکی از فامیل‌ها حفظ کرده بود، چون با برادرها و پسر عموها و پسرخاله‌هایش روابط نزدیکی داشت و شاید یواشکی به دیدنشانشان می‌رفت و در آن سال‌ها دورادور مراقب کاتیا بود. می‌خواست ببیند دختر خوبی است یا سعی می‌کند باشد. ببیند زیبا و دلرباست و پسرها و حتی مردها را جذب می‌کند یا نه. اگر کاتیا واقعا زیبا می‌شد، حتما بابا برمی‌گشت. اما وقتی کاتیا چیزی شبیه به این فانتزی را نزد خواهرش لیسلا اعتراف کرده بود، لیسلا بی‌پرده گفته بود: «اگه جای تو بودم سرش شرط نمی‌بستم، کاتیا.»

کاتیا نمی‌خواست معنی این حرف را بداند.

«کاتیا! بیدار شو عزیز.»

مارکوس کیدر بالاسرش ایستاده بود و سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پنهان کند. انگار اشتباهی کرده بود که باید به سرعت درست می‌کرد. «مثل این که مدلم را زیادی خسته کرده‌ام و خیلی دیر شده — یعنی من بی‌اختیار گذاشتم وقت زیادی بگذره. همین الان تو را به خونه حشرات می‌رسونم.» این بار آقای کیدر چنان با

تردید صحبت می‌کرد که شوخی «حشرات» گیرا نبود.

اما کاتیا حالا بیدار شده و ایستاده بود. فقط کمی گیج بود و سر می‌جنباند. اما پس از لحظه‌ای کاملاً بیدار شد و گفت: «نه، متشکرم آقای کیدرا! می‌تونم پیاده برم.»
هوای استودیو آقای کیدر ناگهان چه سنگین شده بود. کاتیا که مشتاق رفتن بود، پیش از آن‌که پیرمرد بتواند اعتراض کند ساک حصیری‌اش را برداشته و به در رسیده بود. «کاتیا لطفا صبر کن. بذار برسونمت خونه — این کمترین کاریه که می‌تونم بکنم. راننده‌ام حالا این‌جا نیست، اما خودم گواهینامه دارم و راننده خوبی‌ام، قول میدم.» اما کاتیا در حالی هیجانی اصرار کرد که می‌خواهد پیاده برود. و افزود از نشستن طولانی بدنش خشک شده و مایل است کمی راه برود. «اما برای چک متشکرم. مامان هم از شما تشکر می‌کنه.» چون حالا چک در ساکش در امان بود و این از همه چیز مهم‌تر بود.

با این حال آقای کیدر هنوز خیال نداشت به کاتیا مجال رفتن بدهد. مثل ترک کردن یک فامیل سالخورده بود، یک فامیل مؤنث که می‌خواهد چند دقیقه بیش‌تر نگهت دارد، دستت را بکشد و گونه‌ات را ببوسد؛ چنین بود که نزدیک در، مارکوس کیدر که هنگام نقاشی چنان مطمئن به نظر می‌آمد، حالا بی‌هیچ دلیلی دستپاچه و آشفته بود. شانه‌های او را گرفت. کاتیا که نمی‌خواست از دستش در برود، راست ایستاده بود و بوی نفس پیرمرد که با ادکلن مانده مخلوط شده بود به مشامش می‌رسید. در این فکر بود که آقای کیدر دوست من است، آقای کیدر هیچ‌وقت اذیتم نمی‌کند. پیرمرد صورت کاتیا را در دست گرفته بود و کاتیا لرزش آن دست‌ها و هیجان او را احساس می‌کرد. چقدر مشتاق بود آن‌جا را ترک کند. قلبش با بی‌زاری می‌تپید، اما خود را وادار می‌کرد هم‌چنان بایستد و برای حفظ ادب

مقاومت نکند. کاتیا در چشمان آقای کیدر که نمناک بودند ملاحظتی نسبت به خودش می‌دید، اشتیاق یا عشق. احساس کرد گلویش می‌گیرد و ممکن است به گریه بیفتد. چهره آقای کیدر با حالتی جدی به او نزدیک شد، اما فقط لب‌ها را به پیشانی‌اش نزدیک کرد و سعی نکرد ببوسدش.

«شب‌به‌خیر کاتیا! به‌زودی قرار دیگه‌ای می‌ذاریم که طولانی‌تر باشه».

صبح روز بعد کاتیا چک را با پست مخصوص برای مادرش فرستاد: اسی اسپیواک، متل سیلورادو، خیابان یازدهم، پلاک ۱۶۷۷، آتلانتیک سیتی، نیوجرسی. امیدوار بود مادرش نسبت به هویت مارکوس کیدر مشکوک نشود و نخواهد بداند چرا به کاتیا سیصد دلار داده تا برای او بفرستد.

در عین حال هیجان زده و آسوده خاطر بود. امیدوار بود و فکر می کرد: حالا مامان راحت می شود و تا مدتی در امان است. فکر می کرد: حالا مامان کمی بیش تر دوستم دارد.

همان طور که مراقب تریشا بود با درایت بیش تری فکر کرد، شاید این در روابط من و مامان تأثیر بگذارد. تریشای سه ساله در ساحل ماسه ای و خصوصی کلوپ قایق رانی بیهوش هاربر می دوید زمین می خورد و از فرط شادی می خندید. و کاتیا در این فکر بود که: دست کم مامان بهم تلفن می زند تا تشکر کند.

آن وقت بود که شروع شد. پس از گرفتن چک سیصد دلاری و مدل شدن برای او. حالا مدل شدن خودبه‌خود بخشی از واژگان او شده بود. زیبای دلفریب، Heimweh، همزاد، برای هم ساخته شده‌اند، پاداش قابل توجه. بیدار شدن از خوابی که در آن مسئله‌ای ضروری اما اسرارآمیز پیش آمده بود، در ساعت‌های خنک پیش از سحر، وقتی مرغان دریایی بیرون پنجره‌اش آوازی فریادگونه سر می‌دادند و شنیدن صدای او در نزدیکی، چنان که انگار همان جا دراز کشیده بود: کاتیا، عزیزم.

آن وقت بود که شروع شد: کاتیا به او فکر می‌کرد، بسیار. ابتدا با شیطنت، حتی با تمسخر، و بعد با اشتیاقی نیرومند و توضیح‌ناپذیر. افکار قدیمی و آزارنده دربارهٔ مادرش، پدر گمشده، خانه‌شان در واینلند و روی مارز مثل ابرهای پیش از رعد و برق حامل باران بودند. اما فکر کردن به مارکوس کیدر مانند ابرهای نرم و سفیدی بود که بر فراز آسمانی صاف و آبی به آرامی می‌لغزید، به طوری که تماشای آن‌ها لبخند بر لب می‌آورد. گفته بود قراری که طولانی‌تر باشد. دفعهٔ دیگر. غریزهٔ زیرکانهٔ اسپوواکی‌اش می‌گفت: گمان نمی‌کنم، پیرمرد! اما در واقع مارکوس کیدر نسبت به کاتیا اسپوواک دست و دلبازتر و مهربان‌تر از هر کسی خارج از خانواده‌اش بود. البته می‌دانست یا باور داشت که می‌داند مارکوس کیدر او را جذاب یافته است — آن حالت بیمارگونه و دلنشین نگاهش — با این حال گمان نمی‌کرد جاذبه‌ای خام و صرفاً جنسی باشد. مرد می‌خواست به او کمک کند، می‌خواست از او محافظت کند. گفته بود در خیابان اوشن توجهش را جلب کرده، زیرا کاتیا بی‌همتا و ویژه است. این رازی بود که باید در دل نگه می‌داشت، مثل تاتویی پنهانی، یک تک‌خال پیک دو سانتی به سیاهی جوهر که ناشیانه طراحی

شده بود در جایی که روی مارز خواسته بود.

و پولدار هم هست...

می توانست پزشک را به روی بدهد تا حسودی اش بشود. به مادر و خواهرهایش هم پز می داد و حسودشان می کرد. می بینی؟ به تو احتیاجی ندارم.

در روزهای طولانی پرستاری بچه ها به او فکر می کرد. پیش از سحر، صبح زود و وسط صبح، وقت ناهار و اوایل بعدازظهر، بعدازظهر و اول شب، خستگی شدید و رفتن به رختخواب. لحن تند خانم انگلهارت — «کاتیا تو و تریشا کجا بودید؟... ما دیر کردیم...» و نگاه های هیز آقای انگلهارت کنار ساحل باشگاه قایق رانی یا در قایق تفریحی سفید و پر زرق و برقشان. بچه را که حمام می کرد، بچه ای کوچک و چاق و چله که قان و قون می کرد، با چشم های درخشان و ریه هایی قوی هنگام فریاد زدن، اما در سایر مواقع بسیار سربه راه؛ بچه ای ظاهرا شاد که با دست کوچکش انگشت سبابه کاتیا را به نحو بهت آوری محکم می گرفت، و باعث می شد او فکر کند: حتما قرار است من هم بچه ای داشته باشم، و آقای کیدر در این الهام به گونه ای نقش داشت، چون در وجود کاتیا نیکی و یگانگی می دید: چنین موجود بی همتایی باید بچه یا بچه هایی داشته باشد. وقتی با تریشا بود به او فکر می کرد، وقتی با آن دختر کوچک کنار ساحل می دوید، یا در پارک کمکش می کرد به غازها غذا بدهد، حمامش می کرد و به رخت خوابش می برد، به خصوص وقتی «جشن تولد بانی مضحک» را برایش می خواند و انگشت زیر کلمات می گذاشت، کلماتی که تریشا حالا از بر بود. در چنین زمان هایی حضور آقای کیدر را در اتاق احساس می کرد.

کاتیا و تریشا شروع به کشیدن تصویر بانی مضحک کرده بودند و برای خرگوش سفید و بامزه آقای کیدر داستان‌هایی می‌ساختند. کاتیا از اوقاتی که با دختر کوچک می‌گذراند لذت می‌برد؛ بسیار بیش از زمان‌هایی که به اتفاق مادرشان بچه‌ها را به گردش می‌برد. کشیدن تصویر حیواناتی که مثل آدم راست راه می‌رفتند — درحالی‌که از خیلی از آدم‌ها بهتر بودند — تفریح خوبی بود، حیواناتی که گرفتار ماجراهای کمیک می‌شدند و به پایانی خوش می‌رسیدند. کاتیا در کودکی نقاشی دوست داشت، اما بعداً چیزهای دیگر حواسش را پرت کرده بود. مثل اسب یکی از همسایه‌ها، اسبی نجیب و بی‌عرضه به نام پیت سیاهه که در کشتزار پایین جاده نگهداری می‌شد و کاتیا روزی یکی دوبار برای دیدنش می‌رفت و نوازشش می‌کرد. و بعد در اوایل دوره دبیرستان از بازی با پیت سیاهه و سیب خوراندن به او دست کشیده و با رسیدن زمستان فراموشش کرده بود، تا این‌که در فصل بهار روزی در ماشین، همراه مادرش اسب را در کشتزار ندید. پرسیده بود: «پیت سیاهه کجاست؟» و مادرش جواب داده بود: «اون اسب پیری که باهش بازی می‌کردی؟ چند ماهه که رفته.» درحالی‌که کاتیا میبهوت و ساکت بر جای مانده، لب زیرینش را جویده بود، مادر زیر چشمی نگاهش کرده بود. با خود گفته بود: «نپرس.» تاب شنیدن آنچه را بر سر دوست قدیمی‌اش پیت سیاهه آمده بود نداشت.

«جشن تولد پیت سیاهه» می‌توانست عنوان کتاب کودک کاتیا اسپیواک باشد.

و بعد نامش را می‌دید. شروع کرده بود نامش را در جاهایی ببیند که انتظارش را نداشت. وقتی وارد هاربور پارک شدند، همان‌طور که کالسکهٔ بچه را می‌برد و دست نمناک تریشا را گرفته بود تا به دیدن غازها بروند، در سمت راست یک کلاه‌فرنگی به سبک دوران ملکهٔ ویکتوریا دید که قبلاً به آن توجهی نکرده بود: «پاویون یادبود کیدر». (آن روز صبح که به اتفاق مارکوس وارد پارک شده بودند چیزی دربارهٔ پاویون نگفته بود، از روی فروتنی یا بی‌تفاوتی.) روزی دیگر بر حسب تصادف در خیابان چریتی که خیابان اوشن را قطع می‌کرد بر ساختمانی بزرگ، قدیمی و آجری یک پلاک برنزی دید: «شرکت سرمایه‌گذاری هندریکز، استیپلز، منهایمر و کیدر». (کاتیا فکر کرد اما این کیدر نمی‌تواند مارکوس باشد. حتماً یکی از فامیل‌های جوان‌ترش است.) از این گذشته کتابخانهٔ عمومی بیهدهم بود که نام کاملش «کتابخانهٔ یادبود کیدر در بیهده هاربر» بود، ساختمانی قدیمی و خاکستری که در طول سال‌ها قسمت‌های جدیدی به آن افزوده بودند. کاتیا عاشق این کتابخانهٔ کوچک بود. دوست داشت از در اصلی وارد شود، جیرجیر پارکت قدیمی را زیر پایش بشنود و بوهای خاص کتابخانه‌های قدیمی را احساس کند. در سالن کودکان که آثار نویسندگان محلی را به نمایش گذاشته بودند، چند کتاب مصور از مارکوس سی. کیدر از جمله، بانی مضحک به چشم می‌خورد. کاتیا به آن اشاره کرد و گفت: «نگاه کن تریشا، بانی مضحکه.»

دختر کوچک که انگشتش را می‌مکید خیره ماند. کتاب دوست‌داشتنی که آقای کیدر داده بود چطور از این‌جا سر در آورده بود؟

کاتیا از دیدن سه کتاب کودک دیگر از آثار مارکوس کیدر یکه خورد. مارکوس کیدر نویسنده و تصویرگر این کتاب‌ها بود: «اولین روز مدرسهٔ دانکن اسکانک»،

«پلنگ کوچولویی که نقش و نگارش را عوض کرد» و «الگار و فیل پرنده». تریشا این کتاب‌ها را می‌خواست و کاتیا با کارت خانم انگل‌هارت آن‌ها را قرض گرفت. آن وقت از کتابدار پرسید: «این نویسنده، مارکوس کیدر، در بیهوشی‌ها بر زندگی می‌کنه؟» خانم کتابدار که زنی میانسال بود و عینکی قاب رنگی به چشم داشت با لبخندی مؤدبانه گفت: «البته! اون دست و دلبازترین اسپانسر ماست. قبلا مدام می‌اومد اینجا، اما مدتی اون را ندیده‌ایم.» کاتیا سابقه خانواده کیدر را پرسید و در جواب شنید که آن‌ها «خانواده‌ای قدیمی و متشخص» بودند که در شهر نیویورک زندگی می‌کردند و تابستان‌ها را در بیهوشی‌ها می‌گذراندند. نسل قدیمی‌شان از میان رفته و حالا انگار فقط آقای کیدر باقی مانده بود. اگر فامیل‌های جوان‌تری دارد، آن‌ها را در بیهوشی‌ها می‌بینیم. آقای کیدر عضو هیئت امنای ماست، عضو هیئت مدیره انجمن تاریخی هم هست که نگهداری فانوس دریایی بیهوشی‌ها را بر عهده دارد. ضمناً موسیقی‌دان هم هست و آهنگ می‌سازد — قبلاً بعضی شب‌ها ساخته‌هایش در پارک اجرا می‌شد... زن کتابدار با علاقه از مارکوس کیدر صحبت می‌کرد، ولی با کمی پشیمانی یا حسرت؛ معلوم بود مایل به دوستی با آقای کیدر بوده، اما موفق نشده. کاتیا که سعی داشت زیادی کنجکاو به نظر نیاید پرسید، آقای کیدر چند کتاب نوشته؟ و کتابدار گفت: «تا جایی که می‌دونم همین‌ها. چهار کتاب کودک.» کاتیا به تاریخ انتشار کتاب‌ها نگاه کرد که مابین سال‌های ۱۹۵۵ تا ۱۹۶۲ بود. بانی مضحک در سال ۱۹۶۱ چاپ شده بود. سال‌ها پیش! کاتیا پرسید: «آقای کیدر بعد از این چیزی نوشته؟» و حالا کتابدار پشت چشم نازک کرد. دیگر مؤدبانه لبخند نمی‌زد: «نه، گمان نمی‌کنم.» کاتیا صدای خودش را شنید: «چرا؟» و کتابدار با لحنی سرد، گویی برای رد کردن این غریبه که در امور محلی کنجکاو می‌کرد، جواب داد «من اصلاً نمی‌دونم. چرا از خودش نمی‌پرسید؟» اما کاتیا که کتاب‌ها را به سینه می‌فشرده گفت: «حتماً این کار را می‌کنم.»

آن شب هنگام خواباندن تریشا، وقتی کاتیا «اولین روز مدرسه دانکن اسکانک» را باز کرد تا برای دخترک بخواند، در صفحه اول کتاب تقدیم‌نامه‌ای دید: «به نائومی از دست‌رفته‌ام (۱۹۵۶ — ۱۹۳۹)»

دختری که پرت‌ه‌اش را دیده بود: نائومی. بسیار جوان، شاید جوان‌تر از کاتیا، با موهای بلوند و لب‌خندی که بر دل می‌نشست، چشم‌های درشت می‌شی که به دست نقاش زیباتر شده بود، اما به نظر کاتیا نگاهی تهی داشت. باین حال لب‌خندش شیرین و پر امید بود: دختری که می‌خواهد خوشایند باشد. یا نقاش تصویرش را این‌طور کشیده بود. دور گردنش روبان مخمل تیره‌ای بسته بود که مرواریدی روی آن نصب شده بود. نائومی از دست‌رفته از کاتیا اسپیواک زیباتر بود، از این گذشته معلوم بود که بسیار مهربان‌تر و پولدارتر هم بود. حتما پولدارتر بود! اصلا شاید از اعضای خاندان کیدر بود و با آقای کیدر نسبت خونی داشت. فکر ظالمانه‌ای به ذهن کاتیا رسید: اما نائومی مرده، درحالی که من زنده‌ام.

منتظر تلفن مادرش بود. وای کاتیا، متشکرم! تو زندگی‌ام را نجات دادی عزیزم... هیجان‌زده و نگران بود و با هوشیاری پاسخی را به پرسش احتمالی مادرش در ذهن مرور می‌کرد: این مارکوس کیدر، کسی که لطف کرده و به یک غریبه سیصد دلار قرض داده بود، که بود. اما مادرش تلفن نکرد. نه از او تشکر کرد، نه درباره آقای کیدر سؤال پیچش کرد.

و وقتی به خانه تلفن زد، کسی گوشی را بر نداشت و حتی صدای آشنا و تودماغی پیام گیر اسی اسپواک که می‌گفت: «بخشید، حتما اسی اسپواک این جا نیست، اگر بود گوشی را برمی‌داشت. پس لطفا پس از شنیدن صدای بوق پیام بگذارید» به گوش نرسید. به جایش صدای مداوم زنگ تلفن در خانه‌ای که ظاهراً خالی بود می‌پیچید. وقتی کاتیا به خواهرش لیسل تلفن کرد، دست کم پیام ضبط‌شده‌ای شنید، اما لیسل هرگز به کاتیا زنگ نزد و او ناچار به خواهر دیگرش تریسی تلفن کرد. تریسی همراه شوهرش که جراح ارتش بود در فورت دیکس، در پنجاه مایلی شمال واینلند به سر می‌برد. این خواهر بزرگ‌تر هیچ‌وقت علاقه‌ای به کاتیا نداشت — دلیلش معلوم نبود — و به محض این که صدای مردد کاتیا را شنید به سردی گفت: «اگه به خاطر مامان تلفن می‌زنی، باید بهش بگی نه.»

کاتیا پرسید: «نه به چی؟» و تریسی که صدای فریاد بچه‌اش بلند شده بود با صدایی بلندتر گفت: «نه، دیگه به اون زن پول قرض نمی‌دم. به من و دوایت ششصد دلار بدهکاره. قول داده بود با بهره‌اش در ماه ژوئن پس بده، اما ازش هیچ خبری نیست. اصلاً همیشه پیداش کرد و لیسل می‌گه دوباره مشروب می‌خوره و در

آتلانتیک سیتی با کسی زندگی می‌کنه و دوایت می‌گه دیگه کافیه، منم صد درصد باهاش موافقم. پس جوابم نه‌ست.»
کاتیا با بردباری عذرخواهی کرد و گوشی را گذاشت.

بعدا به او می گفت البته که ناراحتم — مادرم هیچ تلفن نکرد. خواهرم هیچ چیز از زندگی ام در بیهوشی هاربر نپرسید، از این که خانواده ثروتمندی مرا برای نگه‌داری از بچه‌ها استخدام کرده و در جایی زندگی می‌کنم که ناچارم با لبخند از کارفرمایم اطاعت کنم.

و او گونه‌اش را نوازش می‌کرد و با آن نگاه دلپذیر و عاشقانه در چشم‌های آبی یخ‌زده‌اش می‌گفت: ولی چه لبخند قشنگی داری، کاتیا! دختر خوشگلم.

بخش دوم

این ساختمان باید تخلیه شود. این ساختمان حالا تخلیه می‌شود. فوراً...

یازده ساله بود. در دبستان جنوبی واینلند شاگرد کلاس ششم بود. زنگ سوم در کلاس مطالعات اجتماعی بودند که ناگهان بی‌هیچ هشدار صدایی شتاب‌زده از سیستم بلندگوها به گوش رسید، و معلوم بود که معلمشان خانم ویلنیک هم از شنیدن اطلاعیه یکه خورده و شوکه شده. و چنین بود که خانم ویلنیک مبهوت درحالی که سعی داشت آرام بماند، با لحنی جدی به شاگردانش گفت پشت میزها بایستند و یک‌به‌یک در صف منظم — مثل تمرین زمان آتش‌سوزی — از کلاس خارج شوند و — راه بروید، ندوید — از راه پله به طبقه پایین و سپس بیرون از ساختمان بروند. یادتان باشد: راه بروید، ندوید. و کاتیا که ایستاده بود، با ترس و حالتی هیجان‌زده همراه سایرین به حال رفت که به نحو تعجب‌آوری شلوغ بود، مثل داخل یک تونل یا مجرای فاضلاب، و شروع به پایین رفتن از پله‌هایی کرد که زیر گام‌های مضطرب این همه شاگرد صدا می‌داد. تک‌تک در صفی منظم از پله‌ها پایین می‌رفتند. سکوت غیر عادی شاگردان را تکرار اطلاعیه پخش شده از بلندگوها و صدای کرکننده و شتاب‌زده مردی بزرگسال، در هم می‌شکست. کاتیا مثل یک مارماهی سریع بود — همیشه در چنین شرایطی، تند و تیز و پررو بود و زرنگی نشان می‌داد. تندتر رفت تا به دوستش برسد و دو دختر در آن فضای اضطراب‌آور دست‌های سرد همدیگر را گرفتند — بمب؟ فکر می‌کنی بمب گذاشته باشند؟ — چون همیشه در چنین مواقعی می‌خواهی اتفاقی بیفتد و وحشت — چطور است؟ این یک تمرین تفریحی برای آتش‌سوزی احتمالی نبود؛ صدای ممتد زنگ به گوش نمی‌رسید و چهره بزرگ‌ترها عبوس و نگران بود. کاتیا پی برد که: آن‌ها هم بیش‌تر از ما نمی‌دانند، و این چیزی نبود که آرام‌اش کند. در این فصل در

سراسر کشور مدارس دولتی به آشوب کشیده شده بودند. در چند مورد تیر اندازی، تهدید به بمب گذاری و در پاراموس در نیوجرسی، در اوایل همان ماه پس از تهدید به انفجار بمب، بمبی در قفسه دانش آموزان کشف شده بود که عمل نکرده بود. به خاطر همین شاگردهای بزرگتر نگران بودند، اما پوزخند می زدند، به دنده های یکدیگر آرنج می کوبیدند و دخترها از دستشان درمی رفتند یا مثل کاتیا که پس از پیمودن پله ها از در مدرسه بیرون رفت و به پیاده رو پا گذاشت، به آن ها کشیده می زدند.

حالا کاتیا و همکلاسی هایش بیرون بودند و صدای پشت بلندگو می گفت: از ساختمان مدرسه دور شوید، از ساختمان مدرسه دور شوید، دوباره وارد ساختمان مدرسه نشوید، به پارکینگ دور از ساختمان بروید، با نظم و ترتیب به پارکینگ بروید. اما آن ها حالا می دویدند، همدیگر را هل می دادند، تنه می زدند و درحالی که نفس شان بریده بود به پارکینگ می رسیدند و از دیدن آتش نشان های داوطلب و اینلند که در یونیفورم های ضخیم شان شبیه مسافران فضایی وارد مدرسه می شدند، سخت خوشحال می شدند. افسران پلیس هم بودند. آقای میر، مدیر مدرسه هم که با صدای بلند صحبت می کرد و به خود فشار می آورد تا صدایش با وجود همه شاگردان شنیده شود، چنان رنگ پریده و مضطرب بود که تا آن وقت ندیده بودند. هیچ چیز مثل چهره های بی رنگ و دست های لرزان مسئولان بزرگسال، ترسناک و درعین حال مضحک نیست. معلم ها به آن ها تشر می زدند، اما حالا که بیرون بودند، زیاد توجه نمی کردند. به محض این که پا می گذاری بیرون و آسمان را بالاسرت می بینی، اقتدار بزرگ ترها رنگ می بازد و به نظر ضعیف و قابل تحقیر می آید. حتی می شود مردی مثل آقای میر را که داخل مدرسه و میان دیوارها، سقف و کف ساختمان، دارای چنان جذبه ای است و حالا ناچار شده دست ها را در دو سوی دهان بگذارد و فریاد بزند تا توجه شاگردان را جلب

کند، مسخره کرد. و معلوم شد چندان بلندقد هم نیست و از آتش نشان‌ها در آن یونیفورم‌های عجیب، یا افسران پلیس وایلند کوتاه‌تر است. آقای میر به آن‌ها می‌گفت: می‌توانید بروید خانه. مدرسه امروز تعطیل است. دیگر وارد ساختمان نشوید و با نظم و ترتیب زمین مدرسه را ترک کنید ... تهدید به بمب‌گذاری شده بود؟ می‌گفتند کسی تلفن زده و اطلاع داده بمبی در مدرسه کار گذاشته‌اند که قرار است ساعت دوازده منفجر شود. ساعت یازده و چهل و هشت دقیقه بود. کاتیا همراه سایرین به دو از ساختمان مدرسه دور می‌شد. کوله‌پشتی‌اش را زیر میزش در کلاس خانم ویلنک جا گذاشته بود. بارانی‌اش را هم در لاکرش گذاشته بود. حالا دیگر باران نمی‌آمد، آسمان صاف بود و خورشید به‌طور غیر عادی گرم بود و زیادی می‌درخشید، انگار پیام مرموزی می‌داد. کاتیا دوستانش را نزدیک سطل بزرگ زباله پشت فروشگاه ۷-۱۱ — همان جایی که اغلب پس از تعطیلی مدرسه گرد می‌آمدند — درحالی که بر سر تقسیم سیگار بحث می‌کردند ترک کرد. شش هفت بلوک را تا کلینیک استانی کامبرلند که مادرش اداره کافه تریای آن را بر عهده داشت، دوید. دو سال بود مادرش برای کلینیک کار می‌کرد و در سراسر آن مدت لب به مشروب نزده بود. در این فکر بود که: حتما مامان از دیدن من در این وقت روز تعجب می‌کنه! و: اگه موضوع بمب را برایش بگم نگران من نمیشه. اما کارگران کافه تریا به او گفتند که اسی اسپوواک دیگر در آن جا کار نمی‌کند. کاتیا گفت، نه، نه او همان جا کار می‌کند! او مدیر آن جاست. ولی حالا مردی با کله بی‌مو و درخشان و لبخندی تلخ آمد که گفت مدیر کافه تریاست و این خبر — تعجب‌آور برای کاتیا — را داد که اسی اسپوواک از ماه مارچ در کلینیک کار نمی‌کند. کاتیا با ترس پرسید پس مادرش کجاست و مرد با همان لبخند تلخ جواب داد هیچ نمی‌داند، ولی در هر حال این جا نیست. کاتیا باور نمی‌کرد. مادرش دست‌کم دو سال در کلینیک کامبرلند کار کرده بود؛ غالبا به او و لیسل گفته بود از این بابت راضی است و دوران خوبی را می‌گذرانند. مادر کاتیا معمولا حدود ساعت هفت

شب به خانه بر می‌گشت و گاهی دیرتر. این برنامه پنج روز هفته‌اش بود و گاهی آخر هفته‌ها هم یک نیم‌روز کار می‌کرد. یا کاتیا این‌طور باور داشت. مادرش به هیچ‌یک از اعضای خانواده نگفته بود که از کار در کلینیک دست کشیده یا اخراج شده است، کاتیا یقین داشت. مگر این‌که سایرین می‌دانستند و نخواسته بودند او را در جریان بگذارند: ولی چرا؟ کاتیا از مرد لبخند — تلخ پرسید چرا مادرش آن‌جا را ترک کرده، و مرد لبخند — تلخ شانه بالا انداخت و گفت: «از خودش پرس. مگه مادرت نیست؟»

کاتیا گیج و بهت زده تا خانه دوید و وقتی رسید، با این که می دانست کسی آن جا نیست، فریاد زد: «مامان! مامان! کجایی؟» تریسی زمستان پیش ازدواج کرده و رفته بود، برادرانش دوین و رالف هم رفته بودند. فقط لیسل که هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود در آن خانه زندگی می کرد، ولی او هم اغلب بیرون می رفت. در آشپزخانه در یخچال را باز کرد و دو قوطی آبجو یافت. هر دو را پشت هم نوشید، روی کاناپه دراز کشید و به برنامه ام تی وی خیره شد و رفته رفته خوابش برد. وقتی بیدار شد گیج و ترسیده بود: اتاق نشیمن تاریک بود، بیرون هم تاریک بود. از آشپزخانه صدای حرف می آمد. مادر کاتیا با ماشین دوستش آر تی برگشته بود. او را به عنوان همکارش در کلینیک کامبرلند به کاتیا و لیسل معرفی کرده بود، و حالا کاتیا در این فکر بود که آر تی واقعا کیست. وقتی مادرش چراغ سقفی را روشن کرد به زحمت بلند شد. «مدرسه را تهدید به بمب گذاری کردند، اما عمل نکرد. یعنی بمب منفجر نشد. ما را زودتر فرستادند خانه.»

کاتیا به طرز عجیبی صحبت می کرد، انگار واژه ها از دهانش بیرون می پریدند. لب هایش بی حس بودند، مثل لاستیک. اما از دیدن نگرانی مادر خنده اش گرفت: «یک بمب؟ یا مسیح!»

اسی اسپیواک چهل و چند ساله بود، با پوستی تقریباً زبر و ابروهایی که زیادی برداشته بود. با این حال هنوز زیبا بود. موهایش را قهوه ای مایل به سرخ کرده بود که به او ظاهری نامتعارف و جالب می بخشید. شلوار جین سیاه و بلوز صورتی اش هم شیک و گران قیمت بودند. سیگار به دست به طرف کاتیا آمد، او را در آغوش گرفت و گفت: «یا مسیح! عزیزم! یک بمب! خدا را شکر که تو چیزیت نشده...» کاتیا صاف ایستاده بود و بازوهای قوی مادر را احساس می کرد. مدت ها بود

مادرش او را در آغوش نگرفته بود. چشم‌های کاتیا پر اشک شد. اشک‌های بی اختیار، اشک‌های خشم. خیلی دلش می‌خواست مادرش را با آرنج‌های تیزش از خود براند. می‌خواست آرنج‌ها را به سینه او بکوبد. باین حال خیلی دلش می‌خواست میان بازوهای مادرش گریه کند: تو دروغ‌گویی، نه مرا دوست داری نه هیچ‌کدام از ما را. کسی در آشپزخانه در یخچال را باز و بسته کرد. حتما آرتی دوست مامان بود و معنی‌اش این بود که یا برای شام نزدشان می‌ماند، یا مادرش همراه او بیرون می‌رفت. شاید کاتیا را هم می‌بردند. چشم‌های اشک‌آلودش را بست و به خود گفت: خواهش نکن باهاشون بری.

«ازش نپرسیدی؟ نپرسیدی تمام مدتی که به شما وانمود می کرد سر کارش است، کجا می رفته؟»

«نه، هیچ وقت نپرسیدم.»

پاسخی غیر منتظره و ناهنجار بود. آقای کیدر با دلسوزی نگاهش می کرد. وقتی کاتیا با صدایی بی حالت حرف می زد و ماجرای را شرح می داد که هرگز به کسی، حتی به خواهرش نگفته بود، با دقت تمام گوش می داد. و کاتیا نمی خواست بزند زیر گریه، آن هم در این جا، در استودیوی آقای کیدر، در حالی که او پرتراهش را می کشید. اما مهربانی مرد او را ضربه پذیرتر می کرد. و این ماجرا مایه سرافکندگی بود، مایه شرمساری. کاتیا می دانست که مردی مثل مارکوس کیدر حتماً برایش دلسوزی می کند. کاتیا اسپيواک اهل واینلند که در بیهوشی هاربر استخدام شده بود؛ دایه ای که نزد خانواده ثروتمند انگلهارت به سر می برد. گفت: «برای این از مادرم نپرسیدم که می دونستم می گاه جاسوسی اش را کرده ام و بهم کشیده می زنه. از این گذشته می فهمید که من رازش را می دونم. در هر حال هرگز از حقیقت باخبر نمی شدم، چون اون به من چیزی نمی گفت.»

یک شنبه بعد از ظهر بود، یکی از بعد از ظهرهای مرخصی کاتیا. به درخواست آقای کیدر به استودیوی او آمده بود تا مدل نقاشی شود. و حالا با این که به خودش، قول داده بود گریه نکند، اشک می ریخت و صورت گرم و سرخش را در دست ها پنهان کرده بود. چون نمی خواست مارکوس کیدر که او را زیبا می دانست، ببیند که در واقع زشت است.

آقای کیدر که پاستل‌هایش را کنار می‌گذاشت گفت: «کاتیا، خواهش می‌کنم گریه نکن، عزیز.» و از پشت سه‌پایه به طرف دختر آمد که صاف نشسته بود و حالا صورتش را می‌پوشاند. «شاید مادرت حقیقت را از تو پنهان کرده باشه، اما یقین دارم برای این کار دلایلی داشته. شاید نمی‌خواستی نگران کنی. مطمئنم مادرت خیلی دوستت داره. و خواهش می‌کنم بدون که برای مارکوس کیدر هم خیلی ارزش داری.» این محبت‌آمیزترین چیزی بود که کاتیا از کسی شنیده بود، آن‌هم با آن‌همه نرمش. سخنی نبود که حاکی از ادعای مالکیت باشد، بلکه صرفاً بیان یک واقعیت بود. و مارکوس کیدر طوری نوازشش کرد که گویی بچه‌گریانی را آرام می‌کند. و کاتیا اول خشک و جدی نشست زیرا می‌خواست از مرد سفیدمو فاصله بگیرد، زیرا همان بوی ضعیف ادکلنش می‌آمد که با بوی خشک‌تر پوست یا مویش همراه بود، بویی که برایش ناخوشایند بود؛ و بوی ناچیز نفسش که مثل بوی چیزی خشک و گچی بود، مثل داخل یک جمجمه، جمجمه‌ای خشک‌شده که فقط استخوان‌هایش باقی مانده باشد. با این حال سبک و کمی بهت‌زده بود، زیرا از مدت‌ها پیش هیچ‌کس با او چنین رفتار نکرده و با مهربانی سخن نگفته بود؛ به خاطر همین بود که کاتیا از مقاومت دست کشید و خود را رها کرد.

«کاتیای عزیز! دیگه هیچ‌کس آزارت نخواهد داد.»

«به این جا نگاه کن کاتیا! با اون چشم‌های قشنگت.»

اوایل ماه آگوست بود. پس از یک شب توفانی، ساحل جرسی پر از خزه، جلبک‌های قهوه‌ای، ماهی مرده و صدها — هزاران! — عروس دریایی شده بود که نیمه‌جان به ساحل رسیده بودند، و شاخک‌های سمی و شفافشان می‌لرزید. در استودیوی آقای کیدر، کاتیا روی چهارپایه بلندی در چند متری نقاش و مقابل او نشسته بود. آن جا بود که آقای کیدر با آرام‌ترین و عادی‌ترین لحن گفته بود که در هنر کمال طلب است، درحالی‌که در زندگی شخصی چنین نیست و به خاطر همین خواستار «شباهت کامل» پرتره با کاتیا است، زیرا شباهتی است که سال‌ها پیش دیده، مدت‌ها پیش از این که در خیابان اوشن چشمش به او بیفتد.

«همزاد. بلافاصله می‌فهمی. در زمان‌های نامناسبی به دنیا اومده‌ایم. یکی این قدر پیر و دیگری چنین جوان...»

کاتیا از خود پرسید دوستان و اینلندش در این باره چه فکر می‌کنند؟ می‌خواست بخندد. عجب واکنشی نشان می‌دادند:

یک مرد پیر چسبیده بود به کاتیا، یک پدر بزرگ پیر نفرت‌انگیز که باید از خودش خجالت بکشد.

اما شاید کاتیا دوستش داشت، شاید.

چون مارکوس کیدر با او بسیار مهربان بود. به او آن همه پول داده و یک‌بار نپرسیده بود که مادرش برای تشکر تلفن زده یا نه. (نه، اسی اسپوواک تلفن نزده، حتی رسیدن چک را اطلاع نداده، چه رسد به پرسش درباره آن. کاتیا از گفته‌های لیسل فهمیده بود که «مادرشان آخر هفته‌های طولانی» را در آتلانتیک‌سیتی

می‌گذراند. در کدام کازینو و با کی، بهتر است نپرسی.)

چقدر خانواده را دور از خود احساس می‌کرد. اسپيواک‌ها مثل موجودات دریایی که در پی توفانی سهمگین همراه با امواج به ساحل می‌آیند، پراکنده بودند، گیج و زنده ولی لرزان، و بعضی از آن‌ها زندگی زهرآلود و تلخی داشتند، اما تنها شیوه‌ای بود که می‌شناختند. کاتیا با خود گفت: من از آن‌ها نیستم، در خانه آقای کیدر مثل آن‌ها نیستم.

«لعنتی! پست لعنتی.»

گاه خشمش کاتیا را شگفت‌زده می‌کرد. درحالی‌که پرتره کاتیا را با پاستل ترسیم می‌کرد، یک اشتباه کافی بود تا آقای کیدر ناسزایی بگوید، کاغذ را پاره و پاستل‌ها را طوری با غیض به زمین پرت کند که چند تکه شوند.

کاتیا خود را جمع کرد. امیدوار بود نسبت به او خشمگین نباشد. اگرچه به دیدن پسران و مردانی عادت داشت که ناگهان بدخلق می‌شدند و همه چیز را به گردن نزدیک‌ترین فرد می‌انداختند.

«چه گریزپا و بیان‌نشدنی، کاتیا! روحی لطیف، به لطافت بال پروانه.»

آقای کیدر به او گفته بود که طرح‌های پاستل باید پیش از نقاشی پرتره با رنگ روغن کشیده شوند. خیال داشت چند پرتره متوالی از او بسازد که آثار هنری

«مستقل» باشند، چنان که از مدت‌ها قبل پیش‌بینی کرده بود، قبل از این که با او در خیابان اوشن ملاقت کند.

«حتی پیش از اون که به دنیا بیای این را می‌دونستم.»

مارکوس کیدر در همان حال که انگشتان ورزیده‌اش با پاستل به حرکت درمی‌آمد، به آرامی و با قدرت سخن می‌گفت.

کاتیا با تردید پرسید، از کجا می‌دانسته؟

«چون وقتی تو را اون‌جا با بچه‌ها دیدم، مثل این بود که تو را به‌خاطر میارم. با این تفاوت که در دیدار قبلی لباس متفاوتی به تن داشتی. موهات هم باز بود. اما

خودت بودی کاتیا. تو هم من را شناختی.»

کاتیا سعی کرد فکر کند: می‌شد این‌طور باشد؟ یک بیگانه، مردی مسن با موهای بسیار زیبای سفید که نزدیکش ایستاده بود و می‌پرسید: «اگر می‌توانستی به آرزویت برسی، کدام را انتخاب می‌کردی؟»

آقای کیدر از پشت بوم به او لبخند زد: «به گذشته فکر کن عزیز! هر دو به نظرمون اومد که قبلاً همدیگر را دیده‌ایم، شاید در زندگی دیگه‌ای. یک جای دیگه‌ای» کاتیا فکر کرد: نه! هرگز. این حتماً یک شوخی بود. مثل بانی مضحک که چیزهای بسیار احمقانه و غیر ممکن می‌گفت و انتظار داشت باورشان کنی؛ ولی خواه‌ناخواه دوستش داشتی، چون تو را می‌خنداند.

کاتیا اعتراض کرد که اگر او می‌خواهد طرح‌های پرتره‌ او را پاره کند، چرا به خودش نمی‌دهد؟ تا حال هیچ‌کس پرتره‌ او را نکشیده بود — لازم نبود بی‌عیب و نقص باشد... اما آقای کیدر گفت: «نه. وقتی به چیزی که واقعاً می‌بینم برسم، پرتره را بهت نشون میدم و یک کپی از اون را به تو میدم. ولی میل دارم کاری که می‌بینی کامل و بی‌نقص باشه.»

دخترهای دیگری که پرتره‌شان را کشیدی عالی و بی‌عیب و نقص بودند؟ کاتیا می‌خواست بپرسد، اما می‌دانست طرح سوال‌های شخصی باعث رنجش آقای کیدر می‌شود.

نائومی که بود و چگونه مرد؟

هیچ کس از کاتیا اسپیواک نپرسیده بود که خیال دارد در زندگی چه کند، اما آقای کیدر پرسید.

کاتیا همان طور که به عنوان مدل نقاشی نشسته بود، ابتدا با کمرویی شروع به صحبت کرد، چون به نظرش عجیب می آمد که زندگی آینده اش برای کسی مثل مارکوس کیدر مهم باشد؛ و بعد راحت تر ادامه داد، چون مرد به نظرش صادق می آمد. به نحو شگفت انگیزی صادق بود! کاتیا چیزی را نزد نقاش اعتراف کرد که به هیچ کس نگفته بود: این که خیال داشت اگر بتواند، در پایان دوره دبیرستان واینلند را ترک کند. می خواست به یک دانشگاه خوب برود، دانشگاهی مثل راتگرز، نه کالج دولتی شهرش. آقای کیدر پرسید می خواهد در کدام رشته تحصیل کند و او جواب داد، شاید روان شناسی یا زبان شناسی — در تلویزیون یک فیلم مستند درباره گروه روان شناسانی دیده بود که با شامپانزه ها کار می کردند. می خواستند از طریق آزمایش های تجربی پی ببرند که شامپانزه ها هم می توانند مثل انسان ها زبان خود را برای صحبت کردن به کار ببرند یا نه. و اخیرا بعد از خواندن بانی مضحک به این فکر افتاده بود که هنر و ادبیات کودک بخواند و مثل آقای کیدر نویسند و نقاش کتاب های کودکان شود...

واقعا! اما نه «مثل آقای کیدر» عزیز — چون او بی همتاست.

این یک سرزنش بود؟ آقای کیدر مسخره اش می کرد؟ اما دفعه بعد که کاتیا به استودیو رفت، آقای کیدر برایش هدیه ای خریده بود: یک دفتر طراحی و یک جعبه مدادرنگی.

«با طراحی هرچی که می بینی شروع کن و ناامید نشو.»

«به این جا نگاه کن کاتیا! حالا خوب شد.»

در پایان جلسهٔ چهل دقیقه‌ای مدل شدن، کاتیا احساس سر گیجه کرد. ذهنش چنان خسته بود که گویی اکستازی مصرف کرده و شب بی خوابی کشیده. چشم‌هایش از کوشش برای باز نگه داشتن‌شان به حالت کودکانهٔ موردنظر آقای کیدر، درد گرفته بود. دارد زندگی‌ام را تباه می کند، هشدار می بود که به ذهنش رسید، اما چنان فرار که کاتیا درکش نکرد.

در پایان هر جلسه، آقای کیدر با اصرار کاتیا را تا در خروجی باغ همراهی می کرد. همان طور که به آرامی راه سنگفرش را تا انتها می پیمودند، به آهستگی سخن می گفت و با لمس آرنج کاتیا، او را که نیازی به راهنمایی نداشت، هدایت می کرد، از شکیبایی‌اش تشکر می کرد و می پرسید بار دیگر کی می تواند نزدش بیاید. عادت آقای کیدر این بود که وقتی به در آهنی می رسیدند، دست به جیب می برد و طوری که انگار همین حالا به فکرش رسیده باشد، یک دسته اسکناس را که با دقت تا شده بود، بیرون می آورد و در دست کاتیا می گذاشت و باعث می شد آهسته و خجالت زده بگوید: «نه، آقای کیدر. لازم نیست به من پول بدید»، درحالی که البته انتظار دریافت پول را داشت و از فکر آن هیجان زده می شد؛ و آقای کیدر طوری به او می خندید که انگار مچ بچه کوچکی را حین دروغ گویی گرفته باشد.

«کاتیا، البته که باید بدم. تو برام ارزش داری، می دونی.»

اما کاتیا واقعا خجالت زده می شد. از این که این طور از مارکوس کیدر پول بگیرد. بی آن که به پول ها نگاه کند یا وجودشان را به روی خود بیاورد، مشتش را می بست تا این که از شماره ۱۷ خیابان پراکسیمر چند بلوک دور می شد، آن وقت بازش می کرد و پول ها را می شمرد.

بار اول چهل دلار پرداخته بود. بار دوم پنجاه و پنج دلار. بار سوم شصت و پنج دلار. این همه پول برای کار به این آسانی! هیچ کس چیزی از این پول نمی داند. داشتنش راز من است. نه مالیاتی دارد، نه چیزی از آن کسر می شود. به خانم انگلهارت نخواهم گفت. به مامان هم نمی گویم. همه اش مال خودم است.

درحالی که روی لباس شنا تی شرت گشادی پوشیده بود، می دوید و باد به موهایش می خورد — سعی داشت بدود. در ساحل کلپ قایقرانی به دنبال تریشا می دوید که بر امواج کف آلود تاتی می کرد، امواجی که پاهای دخترک را قلقلک می دادند. کاتیا احساس کرد پاهایش در ماسه ها فرو می روند، ماسه های نرم خشک که گام هایش را کند می کرد، مثل کابوسی که در آن می دوی — سعی می کنی بدوی اما نمی توانی — می خواهی فریاد بزنی و کمک بخواهی، ولی نمی توانی. آن روز که هوا داغ و شرعی بود، کاتیا جاری شدن قطره های عرق را بر سرپایش احساس کرد. به آنچه با مارکوس کیدر گذشته بود فکر می کرد. خدایا، بی آن که بداند چه می کند پیر مرد را بوسیده و لحظه ای بعد هراسان، با انزجاری پنهانی، کوشیده بود از او بگریزد.

زیرپایش در میان ماسه های سفید و ریز ساحل خصوصی باشگاه، گوش ماهی های کوچک و شکسته ریخته بودند، گویی کسی عمداً آن ها را در آن جا ریخته بود تا پای آدم ها را ببرند. بالاسرش کاکایی های نقره ای هیاهو می کردند. در قسمت خلوت ساحل ناگهان جسد خود را دید که با تی شرت پاره افتاده بود. با دست و پای باز دراز به دراز افتاده بود، چشم هایش رو به آسمان بود، درحالی که کاکایی های گرسنه به سرعت فرود می آمدند...

صدای مردی به گوش رسید که با بی صبری می گفت: «کاتیا! به خاطر مسیح مراقب باش تریشا کجا می رود، خب؟»

به نحو زنده ای از عالم خودش بیرون آمد. خدایا، تریشا کجاست؟ گذاشته بود دختر کوچک مسافت زیادی از او دور شود — تریشای کوچک خندان نزدیک بود

به چاله بیفتند. کاتیا فریاد زد: «تریشا! بیا این جا!» و موفق شد خود را به او برساند، به موقع در آغوش اش بگیرد و از آن جا دورش کند.

آقای انگلهارت از قسمت تخته کوب بالای ساحل فریاد زده و کاتیا را خبر کرده بود. نمی دانست پدر تریشا در آن نزدیکی هاست. اما حالا با پیراهن سفید و کلاه قایقرانی که روی موهای فلفل نمکی و زبرش گذاشته بود، در برابرش ایستاده بود و چپ چپ نگاهش می کرد. وقتی تازه به منزل نگلهارت ها رفته بود، آقای انگلهارت با لبخندی مبهم و نگاهی مهربان به او خیره می شد و در غیاب همسرش آشکارا با او می پرید. گاهی هم به او انعام می داد و می گفت: «نیازی نیست لورن بفهمه، کاتیا. بهتره بین خودمون بمونه.» ولی حالا با حالتی خشن نگاهش می کرد، بدون کمترین اثری از مهربانی. و لحنش کاملا کنایه آمیز بود: «حواست کجاست دختر؟ تو فکر دوست پسرتی؟»

کاتیا یکه خورد، آب دهانش را به زحمت فرو داد و دست را سایه بان چشم ها کرد. مصمم بود در آن لحظه خشمی را که نسبت به آن مرد احساس می کرد، نشان ندهد. با حالتی آزرده گفت دوست پسر ندارد...

«بسیار خب. و هر کی هست بهتره نیاریش خونه ما، هیچ وقت.»

«خانم بی! این دوست هنرمندم کاتیاست که از واینلند در نیو جرسی آمده.»

دوست هنرمند نامیدن او، به شیوه دست انداختن آقای کیدر مربوط می‌شد، ولی درعین حال طوری گفته شده بود که کاتیا را خوشحال کند.

یک بعد از ظهر گرم و پرباد ماه اوت بود. وقت عصرانه در تراس پشت خانه زیبای آقای کیدر بود و خانم بی همه چیز را آماده کرده، سرو می‌کرد. او زنی پنجاه و چند ساله بود که یونیفورم خاکستری تیره خدمتکاران را به تن داشت، با یقه و سردست‌های سفید، مثل موجودی در یک فیلم کارتونی و درست همان‌طور که کاتیا مجسم کرده بود: تنومند، کوتاه‌قد با چهره‌ای پف‌کرده، وسواسی، اخمو و عاشق آقای کیدر، کارفرمای دیرینش، که یک جنتلمن بود. چون هیچ نمی‌شد فهمید — حتما خانم بی که صورتش از شرم سرخ شده بود نمی‌دانست — آقای کیدر شوخی می‌کرد یا جدی بود، و چیزی که درباره‌اش گفت — «بهترین و پرکارترین خانم بی در سراسر ایالت نیو جرسی» — قرار بود تحسین‌آمیز باشد یا به شکل زیرکانه‌ای تمسخر‌آمیز. برای کاتیا روشن بود که خانم بی از او خوشش نمی‌آمد؛ این دختر جوان بلوند که این‌طور بی‌قید لباس پوشیده؛ کسی که خانم بی هرگز ندیده بود، دوست هنرمند آقای کیدر بود؟ خانم بی که برای کاتیا و آقای کیدر سوپ سرد خیار، خرچنگ و سالاد آو کادو و نان تازه سرو می‌کرد، با چشم‌های ریز و قهوه‌ای‌رنگش کاتیا را یواشکی می‌پایید. خیال نکن مرا هم مثل آقای کیدر مجذوب کرده‌ای، چون این‌طور نیست.

آنچه تعجب کاتیا را بر می‌انگیخت این بود که آقای کیدر تمایلی به صحبت درباره کتاب‌های کودکش نداشت. کتاب‌هایی که تریشا خیلی دوست داشت، کاتیا هم

می‌پسندید و دلش می‌خواست وقتی بچه بود چنان کتاب‌هایی داشت. اما وقتی پرسید آیا همان‌طور که کتابدار گفته، دیگر کتاب کودک نمی‌نویسد و آن‌ها را نقاشی نمی‌کند، آقای کیدر کمر صاف کرده و شانه بالا انداخته بود و وقتی پرسیده بود درحالی که کتاب‌ها آن‌قدر شگفت‌انگیز هستند، چرا دست از نوشتن کشیده، با خونسردی جواب داده بود: «بچه‌ها بزرگ می‌شوند و می‌روند، بزرگ‌ترها هم همین‌طور.» حرفی که کاتیا معنی‌اش را نمی‌فهمید. احساس کرد که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته و آزرده شد. ولی عاقبت آقای کیدر تسلیم شد و گفت: «کاتیا، من هر چه می‌تونستم در این زمینه انجام دادم. هر کتاب نسخه‌ی بدل کتاب قبلی بود در فرمی تازه. دیگه نمی‌تونم چیزی را که قبلاً تموم کردم، تکرار کنم.» با افسوس سخن می‌گفت، اما به نحوی که حاکی از ختم موضوع بود.

کاتیا و آقای کیدر کنار هم پشت میز فرفورژه سفید رو به اقیانوس نشسته بودند، در تراس خانه‌ای که آن سوی تپه‌های سرسبز قرار داشت. کاتیا محو تماشای امواج پر تلاطم و کف‌آلود اقیانوس اطلس بود و مرغان دریایی که بر فراز امواج، مثل چوب‌پنبه‌های سفید بالا پایین می‌رفتند. تپه‌های ماسه‌ای پشت خانه آقای کیدر چقدر شبیه پیکرهای دراز کشیده بودند. کاتیا فکر کرد چه عجیب است که امواج اقیانوس هرگز توقف نمی‌کنند: امواج از کجا می‌آیند؟ دلیل وجودشان چیست؟ به نظرش آمد که باید به کره ماه مربوط باشد. کشش ناشی از قوه جاذبه. تماس انگشتان آقای کیدر را احساس کرد و کوشید از جا نپرد.

«به سلامتی تو کاتیا! و پرتره‌ات که به زودی تموم میشه.»

آقای کیدر با زیرکی منتظر رفتن خانم بی‌مانده بود تا لیوانش را به سلامتی کاتیا بلند کند و آن را به نرمی به لیوان کاتیا بزند — لیوان کریستالی شبیه لیوان آقای

کیدر که در آن آب معدنی گازدار و کمی آب لیموی تازه بود. کاتیا زیباترین لبخندش را زد و نوشید.

دلش می خواست خانم بی، آن زن پیر هرزه را که صورتش مثل آلو سیاه بود مسخره کند و به ریشش بخندد. به چه حقی از کاتیا اسپوواک بدش می آمد؟

«تو خوشحالی کاتیا؟ من که خوشحالم.»

«بله آقای کیدر. خوشحالم.»

زبان، سخنی را می گوید که گوش باید بشنود. چه تکه کلام قدیمی و جالبی بود، همراه با کنایه‌ای بدبینانه. حتما یکی از پدربزرگ‌ها یا مادربزرگ‌های کاتیا اسپوواک آن را گفته بود.

زبان برای گوش سخن می گوید: آنچه می گویم تنها برای فریب مخاطبم است.

به پیر مرد چیزهایی را می گفت که می خواست بشنود. چرا نه؟

به هر مرد در هر سنی. از جمله ماکس انگلههارت. غریزه زنانه می گوید چیزی را بر زبان بیاور که می خواهند بشنوند.

تا وقتی به من پول می دهد.

قرار بود بعد از صرف عصرانه به استودیو آقای کیدر بروند، اما امروز — طوری که آقای کیدر با دقت توضیح داد- لازم بود کاتیا به جای نشستن، روی کاناپه دراز

بکشد. نقاش از سر تا شانه‌های مدل به اندازه کافی طرح زده بود. آقای کیدر ادامه داد: «حالا چالش بزرگ‌تره، چون باید پیکر مدل هم طراحی بشه.»

کاتیا با نگرانی خندید: «منظور از مدل، منم، نه؟»

«البته عزیز، تویی.»

در استودیو کاتیا احساس کرد چیزی تغییر کرده، اما چی؟ حتما جای کاناپه بود. چهارپایه بلند مدل هم در آن جا نبود.

در این هنگام بود که آقای کیدر طوری که انگار همین حالا به فکرش رسیده باشد پرسید کاتیا دوست پسر دارد؟ این واژه را با حالتی گیج و لحنی بی تفاوت گفت، طوری که یعنی مارکوس کیدر پیرمرد هرزه‌ای نیست که بخواهد در زندگی خصوصی یک دختر شانزده‌ساله دبیرستانی کنجکاوی کند، بلکه صرفاً یک دوست است، دوستی نگران زندگی او.

کاتیا خندید. احساس کرد خون زیر پوستش می‌دود و صورتش سرخ می‌شود.

«منظورتون اینه که فلان کار را کرده‌ام، آقای کیدر؟ که تا حالا با کسی بوده‌ام؟»

این گفته با لهجه جنوبی کاتیا چنان ناهمخوان بود که گویی با آرنج به دنده‌ها کوبیده باشند.

آقای کیدر به او خیره شد و بعد شروع به سرفه کرد. چنان یکه خورده بود که تا مدتی نمی‌توانست صحبت کند.

وقتی بهتر شد، سرش را به کاتیا نزدیک کرد و با صدایی آهسته، طوری که انگار می‌ترسید خانم بی‌بشنود گفت: «اما... آیا تا حالا عاشق شده‌ای، کاتیا؟ کسی را

دوست داری؟ در واقع سؤال من این بود.»

کاتیا بی‌پروا جواب داد: «نمی‌دونم، آقای کیدر.»

ولی به‌زودی مبهوت شد. چون مارکوس کیدر آن‌جا ایستاده بود و در حالی که به جامه سرخی که در دست داشت اشاره می‌کرد، به او گفت: «بیا کاتیا، لباست را

عوض کن و این را بپوش. فقط همین امشب.»

همان هدیه لعنتی فروشگاه پامچال بود که کاتیا امیدوار بود آقای کیدر فراموش اش کرده باشد.

آقای کیدر که چشمش به قیافه بهت زده و آزرده کاتیا افتاد گفت: «به خاطر رنگش برای یک نقاش خیلی جالبه، هم چنین جنس ابریشمی اش. تأثیرش خیره کننده است.»

کاتیا دست آقای کیدر را پس زد. چهره اش کاملا سرخ شده بود. نه! این کار را نمی کرد.

آقای کیدر لبخند زد. چرا! می خواست کاتیا آن لباس را بپوشد.

کاتیا اصرار کرد، نه! هیچ دلش نمی خواست. و با لکنت افزود: «من، من هیچ وقت ... لباس های این جووری نمی پوشم! این جور لباس ها فقط مایه خنده اند.»

«اما هیچ کس به تو نمی خنده. قول میدم.»

آقای کیدر با ظاهری مؤدب به اعتراض های کاتیا گوش می داد و درعین حال به سوی پنجره های مشبک می رفت و کرکره ها را می بست، چون آسمان هنوز از نور نارنجی رنگ غروب روشن بود. بعد برای آماده کردن کاناپه به آن نزدیک شد، کوسن های رنگین را برداشت و پارچه مخمل سیاهی روی آن کشید. کاتیا هم چنان اعتراض می کرد، نه! لعنت براین اجبار. خیال نداشت آن لباس مضحک را بپوشد، و مثل کودکی هیجان زده مشت خود را باز و بسته می کرد. اما آقای کیدر مشتش

را گرفت، به نرمی ولی با زور باز کرد و لباس را در دستش گذاشت.

«چرا کاتیا، تو این را می پوشی. هیچ کس نمی خنده.»

لحنش طوری بود که گویی می خواهد بچه لجبازی را سر عقل بیاورد. کاتیا لباس را قاپید و به حمام کنار استودیو رفت تا آن را بپوشد.

«لعنت به اون! ازش بدم میاد.»

چقدر دلخور بود — از او دلخور بود؛ از این که وادارش کرده بود کاری را که نمی خواست انجام دهد — فقط برای این که خودش می خواست. با همان لحن مغرورانه و بی تفاوتی با او صحبت کرده بود که با خانم بی به کار می برد، لحنی که اجازه مخالفت نمی داد. و چنین بود که کاتیا اسپوواک آزرده و قهر کرده جامه سرخ را پوشید، درحالی که از تماشای تصویر خود در آینه واهمه داشت.

وقتی به استودیو برگشت، آقای کیدر که با سه‌پایه‌اش ور می‌رفت، ظاهراً توجهی نکرد. کاتیا هم‌چنان با رنگ و روی سرخ‌شده روی کاناپه دراز کشید و کوشید طوری قرار گیرد که آقای کیدر تاتویش را نبیند — خال پیک سیاهی که روی مارز به شوخی مال خودش می‌دانست. تحمل این که آقای کیدر آن را ببیند و درباره‌اش چیزی بپرسد را نداشت، چون حتماً این کار را می‌کرد.

«کاتیای زیبا! این قدر خجالتی نباش، عزیز. زیبایی تنها متعلق به شخص نیست، بلکه به صورت عینی برای جهان وجود دارد.»

کاتیا زیر لب گفت: «چرنده.»

ولی اگر می‌خواست نقاش را شوکه کند ناامید شد، چون او فقط خندید.

در آن لحظه به یاد خاطره‌ای افتاد. مادرش چنین لباس‌هایی می‌پوشید. البته! کاتیا فراموش کرده بود. ابریشم سیاه، ابریشم سرخ و زیرپوش‌های جور واجور که با خواهرش لیسل کشف کرده بودند. یک‌روز وقتی کاتیا یازده ساله و لیسل پانزده ساله بود، در اتاق خواب مادرشان کشویی را باز کرده بودند. لیسل که یکی از زیرپوش‌ها را به خود چسبانده بود و جلو آینه پوزخند می‌زد گفت، آرتی دوست مامان این‌ها را بهش داده و آگه بفهمه ما اون‌ها را دیدیم از کوره در میره.

کاتیا که زیرپوش را با بهت و نفرت نگاه می‌کرد گفت، کی دلش می‌خواد چیز به این مسخره‌ای را بپوشه؟ اما لیسل آن را قاپید و درحالی که توی کشو می‌گذاشت گفت، هیچ کس. مگه این که برای نشون دادن به کسی باشه.

ناگهان کاتیا به آقای کیدر گفت: «می‌تونی فکر کنی من یک جسد هستم که این‌جا خوابیدم. مثل جسد‌های توی سردخونه.»

واژه‌ها را بی‌آن‌که بداند چه می‌خواهد بگوید یا کنایه به چه چیزی است، بر زبان آورده بود؛ اما وقتی دید که مارکوس کیدر در حال جابه‌جا کردن یک آباژور با لامپ بسیار قوی، ایستاد و با اخم گفت: «کاتیا، واقعا؟ حرف بد و بچه‌گانه‌ای زدی. هدف ما زیباییه» احساس رضایت کرد.

زیبایی! کاتیا می‌خواست بار دیگر بگوید چرند است، اما جرأت نکرد.

برای کاتیا که مدل نقاشی مارکوس کیدر شده و در لباس سرخس روی مخمل سیاه دراز کشیده بود — لباسی که شبیه پوشش‌های مخفیانه مادرش در کشو اتاق خواب بود — عجیب بود که پس از چند دقیقه احساس راحتی کرد، انگار هیپنوتیزم شده باشد. مثل جسدی در سردخانه. چون رفتار آقای کیدر طوری بود که گویی همه این‌ها طبیعی‌ترین کار جهان بود. بوی رنگ آکرلیک که درعین حال تند ولی خوشایند بود به مشامش می‌رسید و خش‌خش آرام برخورد قلم‌موی نقاش به بوم، آرامش‌بخش بود. تنها مواقعی که آقای کیدر قلم‌مو را زمین می‌گذاشت و برای صاف کردن زیر انداز مخمل یا جابه‌جایی سر یا دست کاتیا به او نزدیک می‌شد، دلواپس می‌شد و فکر می‌کرد: الان بهم دست می‌زنه! ولی در واقع آقای کیدر حرفه‌ای و واقع‌بینانه رفتار می‌کرد و حتی سر کاتیا را طوری جابه‌جا می‌کرد که گویی مانکنی پلاستیکی بود. با او صحبت هم نمی‌کرد مگر این‌که زیر لب بگوید: «این طوری! بله.»

در همه این‌ها چیز آرام‌بخشی وجود داشت، چیزی که آدم را مسحور می‌کرد. اگرچه کاتیا هنوز از این‌که مارکوس کیدر وادارش کرده بود کاری بر خلاف میلش

انجام دهد کمی دلخور بود، با این حال تسلیم شدن مایه آسایش بود، برای مردی به تشخص مارکوس کیدر خوشایند بود — و چه آسان: کافی بود تسلیم شوی.

«راستی آقای کیدر، یادتون هست گفتید برام مأموریتی دارید؟ این همونه، مدل شدن؟ یا چیز دیگه‌ایه؟»

کاتیا با دستپاچگی و در زمانی نامناسب سخن گفته بود. باید می‌فهمید که بهتر است هنگام نقاشی آقای کیدر، مزاحمش نشود. مرد درحالی که چینی برپیشانی می‌انداخت، گفت: «صحبت از اون خیلی زوده کاتیا. حالا در جست‌وجوی شباهت کامل هستیم، اون هم روی یک بوم بزرگ. کاتیا اسپیواک در زندگی من خیلی تازه است و از این گذشته برای صحبت از این چیزها هنوز خیلی جوونه.»

کاتیا سرزنش شده بود، اما کنجکاوی راحتش نمی‌گذاشت. زیادی جوان؟! معنی‌اش این بود که مارکوس کیدر خیال داشت بعد از تابستان هم به دیدار با او ادامه دهد؟ بعد از ترک بیهوش‌ها بر و بازگشت به واینلند؟ قرار بود فردای روز کارگر به خانه برگردد، چون روز بعدش کلاس‌های دبیرستان واینلند شروع می‌شد. و تا آن‌جا که کاتیا از صحبت‌های جسته و گریخته آقای کیدر فهمیده بود، قرار بود در پایان تابستان به نیویورک برگردد.

در آنجا در طبقه پانزدهم «ساختمانی بسیار قدیمی، لوکس و بسیار گران‌قیمت» در خیابان پنجم و رو به سنترال پارک زندگی می‌کرد. به کاتیا گفته بود باید برای دیدنش به آن‌جا بیاید.

کاتیا با تردید جواب داده بود: «چطور می‌تونم در شهر دوری مثل نیویورک به دیدن شما پیام؟»

«البته خوان تو را می آورد. هر وقت بهش بگم. هر وقت کاتیا اسپوواک بخواد.»

کاتیا با ناراحتی خندیده بود، با این حال هیجان زده هم بود. افکار عجیبی به ذهنش می آمد: می خواد با من عروسی کنه! شاید هم می خواد من را به فرزند قبول کنه.

حالا آقای کیدر با لحنی نرم می گفت: «هرچیز به وقتش کاتیا. این مأموریت به این سادگی ها به نتیجه نمی رسد. از اون پس به خوشی زندگی کردند برای آدم هایی مثل ما که در زمان های ناجوری به دنیا اومدیم به آسونی به دست نمیاد.»

ناگهان کاتیا به یاد پدرش افتاد. قول میدم برگردم، عزیزم. برای تولدت برمی‌گردم. بله، بابا برمی‌گردد! بابا قول می‌دهد. کاتیا احساس کرد بغض گلویش را می‌فشارد. نزدیک بود گریه کند. چشم‌ها را پاک کرد، به این امید که آقای کیدر متوجه نشده باشد. (البته که آقای کیدر متوجه می‌شد، او متوجه همه چیز بود) برای نخستین بار به ذهنش رسید که پدرش، جود اسپوواک، به این دلیل طبق قولش به واینلند برنگشته بود که چیزی مانعش شده بود، نه برای این که دختر کوچک و خانواده‌اش را فراموش کرده بود. شاید به ارتش پیوسته و برای شرکت در جنگ به جایی که روزنامه‌ها خلیج فارس می‌نامیدند رفته بود، برای شرکت در عملیات توفان صحرا، هر چه که بود. (چندتا از فامیل‌های جوان کاتیا برای جنگ به آن جا رفته بودند، هم چنین پسرهای بزرگ‌تری که فارغ‌التحصیل دبیرستان واینلند بودند) در این صورت ممکن بود جود اسپوواک به‌زودی به واینلند برگردد و او بابا را دوباره ببیند. کاتیا چه جوری شده؟ پس دخترم کاتیا کجاست؟ چقدر بزرگ شدی...

پارچهٔ مخمل سیاه زبر بود. ناگهان کلافه شد. «آقای کیدر، چقدر مونده؟ من... من حالم خوب نیست.»

آقای کیدر با دلخوری گفت فقط چند دقیقه مانده، و از او خواست به حالت قبلی دراز بکشد و این قدر وول نخورد. سرش را هم بالاتر بیاورد، بله، همین طور. «به این جا نگاه کن کاتیا، و می‌تونی لبخند بزنی؟» اما کاتیا با صدای ضعیفی گفت: «من ... من می‌خوام برم. دیگه نمی‌خوام این جا باشم.» آقای کیدر که اخم کرده بود جواب داد: «کاتیا، می‌دونی که برای این کار پول می‌گیری. پس باید حرفه‌ای رفتار کنی.» در این لحظه کاتیا نشست و با لحنی خشمگین گفت: «من ... من پول نمی‌خوام. می‌خوام این لباس مسخره را دربیارم. ازش بدم میاد! از این کار بدم میاد! من پول لعنتی تو را نمی‌خوام، آقای کیدر!» چون ناگهان به نظرش آمده

بود که باید این طور باشد. از اول قرار بود این طور باشد.

«اگه اصرار داری، باشه. اما خیلی بچه‌گانه رفتار می‌کنی.»

آقای کیدر بی‌لبخند قلم‌موها را زمین گذاشت. کاتیا بی‌توجه به او به طرف حمام دوید و به سرعت پوشش قرمز را در آورد و لباس‌های خودش را پوشید؛ زیرپوش سفید ارزان‌قیمت، تی‌شرت رنگ‌ورو رفته و شلوار سفید. کفش‌های صندلش را هم به پا کرد. قلبش به شدت می‌زد. وقتی چشمش به چهره شرمسارش در آینه بالای دستشویی افتاد، چنان نسبت به آقای کیدر احساس خشم کرد که نمی‌توانست به چشم‌های خودش نگاه کند. چه دختر بی‌بندوباری هستی! مثل مادرت اسی — به خودت نگاه کن. دلش می‌خواست آن پوشش نفرت‌انگیز را تکه‌تکه کند، ولی نمی‌توانست. این بود که آن را مچاله کرد و مانند حیوانی زخمی با تپیا به گوشه‌ای از کف سفید و درخشان آن حمام باشکوه پرتاب کرد — جایی که در واقع نه حمام، بلکه گونه‌ای رخت‌کن خانم‌ها بود. در گلدانی روی یک قفسه، دسته‌ای از گل‌های فسیلی به رنگ‌های عجیب دیده می‌شد که به منظور انعکاس در آینه‌ای سراسری نهاده شده بود و تأثیرش گیج‌کننده بود. کاتیا دست خود را دید که به گل‌ها نزدیک شد — دست کودک‌کی گستاخ — و شاخه‌یک رز سرخ زیبا را شکست. گل بر کاشی‌های سفید کف حمام افتاد و چند تکه شد.

«کاتیا، چیزی شده؟»

آقای کیدر با نگرانی در حمام را زد. کاتیا که آن را قفل کرده بود، خشمگین باز شد. در آن لحظه مارکوس کیدر تکه‌های شکسته گل رز را بر زمین و خشمی

جنون‌آمیز را بر چهره کاتیا اسپیواک دید. «بذار برم. سعی نکن جلوم را بگیری! من... من نباید این‌جا باشم! الان میرم.» و با خشونت مرد مبهوت را کنار زد، درحالی‌که زیر لب با عصبانیت می‌گریه: پیرمرد کثیف، چه حقی داری؟ مثل انگلهارت‌ها، چه حقی داری لعنتی؟ ازت بدم می‌آید. ساک حصیری‌اش را برداشت و به طرف در رفت. مارکوس کیدر با پریشانی به دنبالش رفت و برای عذرخواهی گفت: «کاتیای عزیز! چی شده؟ این فقط یک... یک تجربه بود. تجربه‌ای در رنگ‌های زنده و ابریشم. مثل تابلوهای رنوآر.» کاتیا با خود می‌گفت، از این‌جا میرم بیرون و دیگه بر نمی‌گردم. پول این مرد را لازم ندارم. با این حال چقدر عجیب بود! مانند خوابی بود که در آن سعی می‌کرد از میان مایعی غلیظ و چسبنده، مثل گل عبور کند — کنار در مکث کرد، جلو در باز استودیو نفس‌زنان و لرزان ایستاده بود. بار دیگر بغض گلپوش را می‌فشرد و می‌خواست گریه کند؛ و شاید اشک می‌ریخت، چون چطور می‌توانست با مارکوس کیدر چنین رفتار کند، کسی که به او این‌همه لطف و مهربانی کرده بود و یک جنتلمن واقعی بود — بیش از پدر بزرگ خودش به او محبت کرده، در او چنان استعداد و ارزشی دیده و او را دختری خاص نامیده بود، ویژگی‌هایی که هیچ‌کس در واینلند، حتی پدرش، در او ندیده بود. کاتیا مقابل در پشتی استودیو آقای کیدر ایستاده بود و ظاهراً قادر نبود پا به تراس بگذارد و فرار کند. مثل یک سگ نفس‌نفس می‌زد، سگی که صاحبش او را به نحوی تربیت کرده باشد که نتواند خلاف آن کاری کند، ولو این‌که بر اثر همان تربیت آزار دیده، تحقیر شده و به بردگی تن داده باشد.

این بود که کاتیا هم‌چنان جلو در استودیوی آقای کیدر که رو به تراس و اقیانوس اطلس باز می‌شد ایستاده بود، آن‌جا که امواج خروشان و کف‌های سفید هنوز در نور ضعیف غروب دیده می‌شد. آقای کیدر به آرامی به او نزدیک شده بود. می‌دانست ابتدا نباید با کاتیا صحبت کند، چون بار دیگر باعث بالا گرفتن خشمش

می‌شد. این بود که موهایش را به نرمی نوازش کرد، مثل زمانی که به پوست حیوان وحشت زده‌ای دست می‌کشند؛ آقای کیدر مچ او را با انگشتان کشیده و متناسب خود گرفت، اما به نرمی بسیار. چون رفتار مارکوس کیدر با کاتیا همیشه با نرمش توأم بود، و شیوه‌ای رسمی و مناسب یک جنتلمن را داشت. و کاتیا می‌دانست که مارکوس کیدر دستمزدش را می‌پردازد.

«کاتیا، دیگه هرگز چنین تقاضایی نمی‌کنم. می‌دونم ناراحت کرده‌ام، تو چهره‌ات می‌بینم.»

آقای کیدر شانه‌هایش را گرفت، به نرمی بسیار، و نگاه کاتیا به چهره‌اش افتاد و دید که واقعا پشیمان است. اما آیا واقعا ناراحتش کرده بود؟ نه. پوشش قرمز ابریشمی یک شوخی بود، نه چیزی بیش از آن؛ درحالی که کاتیا اسپوواک پوست کلفت و زیرک بود و مثل همه اسپوواک‌ها انتظار داشت دستمزدش را بگیرد.

آقای کیدر دستش را گرفت و انگشتان او را باز کرد تا یک دسته اسکناس تا شده در آن بگذارد. «می‌دونی که دوستت دارم کاتیا و فقط می‌خواهم شباهت پرتره با تو کامل باشه — تا اصالتت را نشون بدم. به من اعتماد کن! خودت می‌بینی.»

انگشتان کاتیا گرد اسکناس‌ها بسته شد، مثل همیشه. خب! آخرش دستمزد را گرفته بود.

«و گمان می‌کنم تو هم نسبت به من احساسی داشته باشی، کاتیا. اشتباه می‌کنم؟»

به شیوه خودش گفته بود! کاتیا ساکت ایستاده بود و لب زیرینش را می‌جوید. بار دیگر فشار بغض را در گلو احساس کرد. به سختی می‌توانست به چهره

خوش ترکیب و ویران مارکوس کیدر نگاه کند؛ به آن چشم‌ها با نگاه زیبایشان به او، با نگاهی چنان عاشقانه از میان پلک‌های چروکیده.

«من را ببخش کاتیا! دفعه دیگه همه چیز متفاوت خواهد بود. قول میدم.»

کاتیا سرجایش خشک شد. نفس آقای کیدر را بر یک طرف سرش احساس می‌کرد، بر موهایش و بر گونه اش. ناگهان او را بوسید و کاتیا گیج، در حالی که درست نمی‌دانست چه می‌کند بی‌حرکت ایستاده بود، با حالتی بچه‌گانه، گویی از روی اطاعت، و در بهت و گیجی آن لحظه به آن پاسخ داد، پاسخی که ممکن بود به کس دیگری بدهد، کسی که نسبت به او احساسی قوی داشت؛ زیرا گرم و آرامش‌بخش بود و از او تقاضایی نداشت و کاتیا ناگهان چنان تنها و بغض‌کرده بود.

اما خود را کنار کشید و در حالی که کیف حصیری را به خود می‌فشرد و اسکناس‌ها را در مشت داشت، تا در باغ دوید و پیش از آن که آقای کیدر بتواند دنبالش بیاید و خداحافظی کند، از آن جا دور شد.

چند بلوک آن طرف‌تر، کاتیا ایستاد و مشتش را باز کرد تا در نور ویتترین یک دراگ‌استور اسکناس‌ها را بشمرد: پنج اسکناس بیست دلاری. پنج تا! صاف و بی‌چروک، انگار تازه چاپشان کرده بودند.

هیچ عشقی فراموش نمی‌شود؛ خاطره‌اش بر پوست و در ذهن باقی می‌ماند. و چنین بود که در روزها و به‌ویژه شب‌های بعد، کاتیا بارها فشار آن را احساس کرد و قلبش در اعتراض تندتر تپید: چطور توانستی! چطور توانستی او را ببوسی! آن پیرمرد را! او را بوسیدی! گذاشتی بازوهایش را دورت حلقه کند! آن پیرمرد! چطور توانستی!

پنج اسکناس بیست دلاری را مثل سایر اسکناس‌هایی که او داده بود، با دقت تمام مخفی کرد: روی هم دویست و شصت دلار.

«شما کی هستید؟ آه کاتیا! عزیزم سلام.»

مادرش عاقبت به تلفن جواب داده بود. کاتیا چندبار شماره‌اش را گرفته بود؟ حالا اسی اسپوواک گوشی را برداشته بود.

ابتدا به نظر کمی خشمگین می‌آمد و بی‌حال. انگار زنگ تلفن او را از خواب پرانده باشد. باین حال ظاهراً مست نبود، خشمش هم جدی نبود. درواقع صدایش شاد بود، گویی صحبت با کاتیا خوشحالش می‌کرد، یا کسی با سقلمه به او می‌گفت: این دخترت است، اسی! دختری که بهت کمک کرده، با او مهربان باش. با این که اسی خود زمانی را به تلفن زدن به کاتیا اختصاص نداده بود، ظاهراً از صحبت تلفنی با او خوشنود بود، اگرچه در وسط روز (ساعت سه‌ونیم بعدازظهر؟ آیا ممکن بود؟) طوری صحبت می‌کرد که انگار تازه بیدار شده باشد. کاتیا مادرش را می‌دید که با گیجی لبخند می‌زند، انگشت‌ها را میان موهای خشن و رنگ شده‌اش فرو می‌برد و در همان حال از کاتیا احوال‌پرسی می‌کند. انگلهارت‌ها با او چطور رفتار می‌کردند؟ چند هفته دیگر به خانه برمی‌گشت؟ تازه حالا چکی را که کاتیا چند هفته پیش برایش فرستاده بود، به خاطر می‌آورد و بابتش تشکر می‌کرد: «خیلی محبت کردی کاتیا، دختر خوبم. دیگه امیدم را از دست داده بودم که بهترین دخترم، کاتیای مهربونم به نجات مادرش اومد. خواهرهای افاده‌ایت، می‌دونی چی؟ حتی جواب تلفن‌هام را نمی‌دادن.»

کاتیا نگران منتظر بود مادرش مشکوک شود و بپرسد مارکوس کیدر کیست، کسی که چک را کشیده، اما با تعجب دید که اسی موضوع را عوض کرد و شرح داد که چطور شانس به او روی آورده و در آتلانتیک‌سیتی، شهری که همیشه یا بیش‌تر وقت‌ها برایش خوش‌شانسی می‌آورد، در «تاج» پول کلانی برده. بعد هم آن مرد

«واقعا خوب و محترم» را دیده بود، «یک دکتر واقعی، متخصص امراض داخلی» اهل موریتانول که پای میز بلک جک به او ژتون داده و بعد هم قسط اول اتومبیل جدید مرکوری ۱۹۸۹ او را پرداخته بود... کاتیا گوشی را سفت تر به صورت چسباند، چون صدای مادرش کم و زیاد می شد. پارازیت بود. حالا صدای اسی بلندتر شد: کاتیا، هنوز اون جایی؟ می دونی کی می خواد با ماشین به دیدنت بیاد؟ روی مارز، پسرخاله دیوانه ات. از کلینیک ترک اعتیاد مرخص شده، انگار پخته تر هم شده، یک پسر مهربون، یا می تونه باشه... می خوام شماره ات را بهش بدم، کاتیا؟» و کاتیا به تندی گفت نه، انگلهارت ها اجازه تلفن های خصوصی را نمی دادند، به خصوص از طرف پسرها. اما مادرش گفت: «می تونی با گاراژ فریتزی تماس بگیری، روی اون جاست. بهش زنگ بزن.»

پس از آن که گوشی را گذاشت گیج و سردرگم بود. یادش آمد که فراموش کرده درباره پس دادن سیصد دلار حرفی بزند. مگر پول را قرض نکرده بود؟ از طرف مارکوس کیدر چی؟ قرض بود یا هدیه؟

«زنگ نمی‌زنم.»

خیال نداشت به روی مارز تلفن بزند. مارکوس کیدر را هم دیگر نمی‌خواست ببیند.

در هاربر پارک دفتر طراحی و مداد رنگی‌ها را بیرون آورد. همان‌طور که تریشا همراه با سایر بچه‌های پر سر و صدا برای پرندگان آبی خرده‌نان پرت می‌کرد، کاتیا که کالسکه کوبین در کنارش بود، روی نیمکتی نشست و شروع به نقاشی صحنه مقابل کرد: قوها، غازهای کانادایی، غازهای سفید و اردک‌های وحشی هیاو به راه انداخته بودند و بال‌ها را به هم می‌زدند. همگی پرندگان زیبایی بودند که رفتار خنده‌داری داشتند. از آن‌ها مضحک‌تر گنجشک‌هایی بودند که در آن میان، پیش پای پرندگان بزرگ‌تر به دنبال خرده‌نان می‌گشتند و گاه از زیر نوک آن‌ها با تکه‌نانی می‌گریختند. دیدن آن پرندگان کوچک که گاه با تکه‌نانی به بزرگی سرشان به سرعت پرواز می‌کردند و دور می‌شدند، خنده‌دار بود... انگشتان کاتیا به سرعت و مهارت مارکوس کیدر هنگام طراحی در استودیو حرکت نمی‌کردند، باین حال طرح‌ها به نظر خودش بد نبودند. راهش این بود — چنان‌که آقای کیدر به او آموخته بود — که پیش از شروع به نقاشی، صحنه را خوب نگاه کنی؛ اگر سعی داشتی فوری نقاشی کنی، بی‌آن‌که درست دیده باشی، حتما خراب می‌کردی. در دوران دبستان آموزگاران کاتیا را به خاطر طرح‌هایی که با مداد رنگی می‌کشید تحسین می‌کنند اما خواهرش تریسی با گفتن این‌که آموزگاران هر کس را که عقب‌افتاده نباشد تحسین می‌کردند، و کاتیا نباید چنین حرف‌هایی را جدی بگیرد، او را ناامید کرد. حالا از وقتی بانی مضحک و دیگر کتاب‌های کودکان را با صدای بلند برای تریشا می‌خواند، به این فکر افتاده بود که: من هم می‌توانم کتاب‌هایی

مثل این‌ها را بنویسم و نقاشی کنم. شاید!

در واینلند در اغلب خانه‌های خانم‌هایی که بچه‌هاشان را نگه می‌داشت، کتاب کودکی نبود که کاتیا برای بچه‌ها بخواند، و تلویزیون همیشه روشن بود، چه کسی تماشا می‌کرد و چه نمی‌کرد. ولی در بیهدها ربر در خانواده‌هایی مثل خانواده انگلهارت، همه بچه‌ها کتاب داشتند، کتاب‌های قصه‌مزمین به نقاشی‌های زیبا از حیواناتی مانند بانی مضحک که مثل آدم‌ها فکر و صحبت می‌کردند و لبخند بر لب خواننده می‌آوردند. این کتاب‌ها گاه ترسناک بودند، اما نه خیلی ترسناک و همیشه به شادی به پایان می‌رسیدند. آنچه مایه تعجب کاتیا بود، گرانی این کتاب‌ها بود. فقط آدم‌های پولدار قدرت خریدشان را داشتند و با این که می‌شد آن‌ها را از کتابخانه‌های عمومی قرض گرفت، ظاهراً فقط پولدارها با آن‌ها آشنا بودند و بهشان اهمیت می‌دادند. کاتیا اسپیواک می‌دانست که در خانه‌های واینلند، نه کتاب بلکه روزنامه پیدا می‌شد و... فقط تلویزیون.

این فکر او را لرزاند. دلش نمی‌خواست به واینلند برگردد! کم‌کم از آن‌جا می‌ترسید.

«ببخشید، شما کاتیا هستید؟»

ناگهان معلوم نبود از کجا ظاهر شده بود. مردی ظاهراً سی و چند ساله و مؤدب که شلوار تیره و پیراهن سفید پوشیده بود و کلاهی لبه‌دار، مثل کلاه راننده‌ها بر سر داشت و عینک تیره زده بود. «من راننده آقای کیدر هستم. باید این را به شما بدم.»

کاتیا که یکه خورده بود، بی اختیار آنچه را که مرد به دستش داد گرفت: یک پاکت دراز سرخ‌رنگ که رویش با حروف درشت نوشته شده بود: برای کاتیا. پاکت را باز کرد، کاغذ ضخیمی را از داخلش بیرون کشید و شروع به خواندن کرد:

کاتیا، عزیزترینم

متأسفم. مرا ببخش و امروز وقت عصرانه به تراس بیا و بچه‌ها را همراه بیاور. قول می‌دهم خوش بگذرد و کاری نکنم که پشیمانی به‌بار بیاورد. با ژوان می‌رویم ماشین‌سواری.

کسی که از بس دلش تنگ شده، زانوی غم در بغل گرفته
دوستت

مارکوس کیدر

زانوی غم به بغل گرفته. کاتیا از این فکر که مارکوس کیدر از دلتنگی برای او زانوی غم در بغل گرفته لبخند زد، اما به سرعت نامه را تا کرد، به ژوان راننده داد و گفت: «به او — به آقای کیدر — بگید نمی‌تونم پیام. از قول من ازش تشکر کنید — ولی نمی‌تونم.»

راننده با لحنی جدی گفت: «پس باید این را به شما بدم.»

پاکت دوم؟ این یکی آبی آسمانی بود و مثل آن یکی رویش با حروف درشت نوشته شده بود: برای کاتیا.

کاتیا، عزیزترینم

می فهمم! درواقع آن را پیش بینی کردم! البته در این فرصت کوتاه نمی توانی بچه ها را بیاوری.

اما آیا وقت دیگری می آیی؟ تنها؟

فردا بعد از غروب چطور است؟ می‌توانم امیدوار باشم؟

قول می‌دهم فقط خوش بگذرد و پشیمانی به بار نیاید. یک هدیه بسیار زیبا و خاص هم دارم برای کاتیای بسیار زیبا و خاص خودم. خودت خواهی دید!

کسی که از بس دلش تنگ شده زانوی غم در بغل گرفته

دوستت

مارکوس کیدر

کاتیا خنده‌ای عصبی کرد. احساس کرد صورتش سرخ شده. خیلی زیبا و ویژه؛ مارکوس کیدر چه سبک خاصی برای نوشتن داشت. در آن می‌شد لحن بانی مضحک را شنید. چیزی نمانده بود کاتیا تسلیم شود، با این حال بار دیگر به راننده گفت: «نه، متشکرم. به آقای کیدر بگید نمی‌تونم پیام. متأسفم.» کاتیا مکث کرد، انگار گلویش گرفته بود: «نمی‌تونم.»

راننده یونیفورم‌پوش با حالتی رسمی از او تشکر کرد و دور شد، کاتیا فوری بلند شد و او را که از میان چمن‌های پارک می‌گذشت و به سوی پارکینگ می‌رفت تماشا کرد. آن جا یک اتومبیل لینکلن دراز سیاه و براق جلوه‌فروشی می‌کرد. لیموزین آقای کیدر! کاتیا مبهوت به آن خیره شد. آقای کیدر لیموزینش را به دنبال او فرستاده بود.

در این هنگام بقیه دایه‌ها با کنجکاوی نگاهش می‌کردند. برای کاتیا اسپیواک چقدر عجیب بود که در یک مکان عمومی چنین انگشت‌نما شود و احساس کند که ممتاز است. با این حال نگران بود. و حالا می‌فهمید که آن اتومبیل آمبولانس‌وار را اخیراً دیده بود، در خیابان نیولیبرتی نزدیک خانه انگل‌هارت‌ها و در خیابان ایست‌پاند، وقتی به طرف پلاژ عمومی می‌رفت – خیابانی که پیاده‌رو نداشت و ناچار بود کنارش راه برود. در آن هنگام کاتیا به ماشین شیک سیاه‌رنگی که انگار از فاصله کم تعقیبش می‌کرد، چندان توجه نکرده بود؛ گمان کرده بود همه چیز تصادفی است و ارتباطی با او ندارد. حالا ناچار در این فکر بود که شاید ژوان راننده، مأمور جاسوسی از او شده است یا شاید خود آقای کیدر عقب اتومبیل، پشت شیشه‌های رنگی نشسته و مراقبش است.

ولی شاید هم آقای کیدر انتظار داشت کاتیا او را ببیند. از کارهایی بود که از بانی مضحک بر می‌آمد، مثل قایم‌باشک‌بازی. نمی‌خواست مرا بترساند. به خصوص مرا.

کاتیا یقین داشت. مارکوس کیدر هرگز خیال نداشت او را بترساند. با این حال برای این قبیل کارها واژه‌ای وجود داشت: تعقیب.

دست کم دو نفر از دوستان مادرش پس از جدایی دست به تعقیب او زده بودند. بیرون کلینیکی که در آن هنگام محل کار اسی بود، یک‌مرتبه سبز شده و پیشنهاد کرده بودند او را به خانه برسانند. یا در فروشگاه‌ها، در مرکز خرید یا خیابان «تصادفی» به او برخورد کرده بودند. سمج‌ترین تعقیب‌کننده آرتی بود که آن قدر به اسی تلفن کرده بود که آخر ناچار شده بود شماره تلفنش را عوض کند. یک‌بار هم کاتیا را ترسانده، با ماشین جلو مدرسه پیدایش شده و گفته بود اگر بخواهد او را

می‌رساند خانه... اسی گفته بود از دست این حرامزاده‌ها نمی‌شود خلاص شد. همیشه باید خودشان پیش قدم باشند و آدم را کنار بگذارند.

ولی آرتی عاقبت تسلیم شده یا ناپدید شده بود. در واینلند مردها اغلب ناپدید می‌شدند. نوع خاصی از مردها ناپدید می‌شدند.

اما مارکوس کیدر از آن نوع مردها نبود.

«کاتیا؟ چیزی شده؟»

تریشا انگلهارت با چهره‌ای نگران مقابلش ایستاده بود و انگشتش را می‌مکید. همه نانی را که کاتیا داده بود مصرف کرده بود، اما پرندگان آبی پرهیاهو هم چنان گرسنه بودند. کاتیا به دختر کوچک گفت چیزی نشده. البته که چیزی نیست، اما وقتش رسیده که همگی به خانه برگردند.

در واقع وقتش نشده بود. به اندازه هر روز در پارک نمانده بودند، اما کاتیا دست دخترک را گرفت و کالسکه کوبین را به جلو راند، درحالی که از گوشه چشم، لینکلن شیک و درخشان سیاه‌رنگ را می‌دید که از پارکینگ بیرون می‌آمد و در سکوت به نرمی کوسه‌ای زیر آب‌های دریا می‌لغزید و دور می‌شد.

برو! دور شو! من دوستت ندارم! از این که عاشقمی بدم می‌آید.

همین ثابت می‌کرد که می‌توانست او را نبیند.

می‌توانست از مارکوس کیدر دور بماند.

می‌توانست پیشنهاد هدیه یا دریافت دستمزد را بابت «مدل شدن» رد کند.

می‌توانست عشقش را نپذیرد.

«گفتی یک‌شنبه عصر که مرخصی داری می‌تونی با ما بیایی کیپ‌می؟»

خانم انگلهارت با کمی ناباوری صحبت می‌کرد، گویی گفته‌کاتیا را به وضوح نشنیده بود.

کاتیا گفته بود بله، اگر خانم بخواهد و اگر در قایق جا باشد، می‌آید. با فروتنی صحبت کرده بود، مثل کسی که تقاضای خاصی داشته باشد، با این که می‌دانست —

خانم هم می‌دانست — که حضورش حین سفر با قایق، با دوستان انگلهارت‌ها که بچه‌های کوچکشان را همراه می‌آوردند، بسیار پر ارزش بود.

با این حال لورن انگلهارت ناقلانگفت: کاتیا! تو ما را نجات دادی، بلکه با لبخندی حساب‌شده گفت: «ولی ما نمی‌تونیم بابت اضافه‌کاری بهت پول بدیم. همون

دستمزد عادی را می‌گیری، متوجه هستی؟»

کاتیا با علاقه سر تکان داد. متوجه بود!

چنین بود که در یک روز بادخیز همراه انگلهارت‌ها و دوستانشان با قایق از سواحل جرسی به سوی کیپ می رفت، درحالی که از بچه‌های پر جنب و جوش مراقبت می کرد و به بزرگ‌ترهای رسید، نوشیدنی می آورد، میزها را پاک می کرد و از هر نظر خوشرو و خدمتگزار بود و جایگاه خود را می دانست، و انگلهارت‌ها قدر حضورش را می دانستند و ظاهراً بار دیگر مثل قبل دوستانه رفتار می کردند؛ مثل دوران پیش از مارکوس کیدر. چون کاتیا می خواست دوستش داشته باشند. این نقطه ضعفش بود: با اشتیاق نومیدانه‌ای مایل به جذب علاقه همه بود، حتی آدم‌هایی که ازشان دلخور بود. چون هر چه باشد این‌ها، یعنی انگلهارت‌ها و دوستان پر ادا و اصولشان آدم‌های پولداری بودند و چنان که اسی اسپیواک می گفت، کسی نمی داند یک ثروتمند کی پولش را برایت خرج می کند.

البته منظور مادر کاتیا مردها بود. جاذبه آتلانتیک سیتی هم در همین بود و علاقه به قمار به معنی همه‌گونه قماری بود.

اما نه. احمقانه بود که کاتیا خیال کند انگلهارت‌های اهل سدل ریور برای او کاری انجام دهند. چه آرزوی بیهوده‌ای!

کاتیا می دانست که برای آن‌ها یک موجود مصرفی است. آن‌ها مصرف کننده بودند، استفاده کننده — از آدم‌ها استفاده می کردند و کارشان که تمام می شد آن‌ها را دور می انداختند. این که تریشا عاشق دایه‌اش بود اهمیتی نداشت؛ کاتیا اسپیواک صرفاً دختری بود که برای تابستان استخدام شده بود و سال دیگر به کار گرفته نمی شد. چون خانم انگلهارت تنها به این دلیل کاتیا را استخدام کرده بود که دخترهای دیگر درخواستش را رد کرده بودند، دخترهایی که می خواستند بیش از حداقل دستمزد بگیرند. دخترهایی که می دانستند لورن انگلهارت زنی بدخلق و خسیس است. (ملحفه‌های اتاق دایه و حوله‌های حمامش بر اثر کهنگی نخ‌نما

شده بودند. حتی لامپ‌های اتاق دایه کم‌نورتر بودند) ماکس انگلهارت هم پس از نوشیدن چند گیلاس با ولنگاری لبخند می‌زد و نگاهش مثل مورچه روی آدم می‌خزید. «می‌تونیم با هم خوش باشیم عزیز، خودت که می‌دونی، هان؟»

مکس انگلهارت فرمان قایق کریس کرافت را با سر و صدا می‌چرخاند و میان امواج آن سوی ساحل جرسی بالا و پایین می‌رفت و کاتیا ناچار بود برایش در لیوان پلاستیکی نوشیدنی ببرد، کنارش بایستد و به حرف‌ها و پز دادن‌هایش گوش بدهد، درحالی‌که باد سرد به صورتش شلاق می‌زد و باعث می‌شد اشک در چشم‌هایش جمع شود و در تنهایی‌اش به یاد مارکوس کیدر می‌افتاد که انگشت‌های او را باز کرده و دسته‌اسکناس را در دستش گذاشته بود (چون همیشه مزدش را می‌داد، قول داده بود؛) مارکوس کیدر که گفته بود او را می‌پرستد و اصالت او را در پرتراه‌اش نشان خواهد داد، پرتراهی که غریبه‌ها می‌دیدند و تحسین می‌کردند، و مهربانی‌اش چنان با نرمی همراه بود که او هرگز تجربه نکرده بود و چنان عجیب و شگفت‌انگیز که به آن پاسخ داده بود.

کمی بعد بر کف قایق یک جفت طاس پیدا کرد که هنگام بازی‌ای به نام «کازینو» از روی میز افتاده بودند. کاتیا طاس‌ها را در دست چرخاند و فکر کرد: اگر شش یا بیش‌تر بیاید به دیدن آقای کیدر می‌روم، و گرنه نمی‌روم.

طاس‌ها را ریخت، عدد نه آمد.

«بالاخره اومدی، کاتیا.»

قبلا توافق کرده بودند: راننده آقای کیدر کاتیا را کمی دورتر از خانه انگلهارت‌ها سوار می‌کرد و با لینکلن دراز و سیاه‌رنگ به قسمت پشتی خانه زیبای شماره ۱۷ در خیابان پراکسیمر می‌رساند. و مارکوس کیدر در پشت خانه زیر درخت اقاقایای پر سایه‌ای به عصا تکیه کرده، انتظارش را می‌کشید.

دیروقت بود، بعد از یازده شب. عاقب چراغ‌های خانه انگلهارت‌ها خاموش شده بود. خانه آقای کیدر هم از خیابان تاریک به نظر می‌آمد.

کاتیا با نگرانی به دوست پیرش سلام کرد. باید او را به عنوان عاشق پیرش به ذهن می‌آورد. اگرچه در فضای نیمه‌تاریک، درحالی که لبخندی گرم بر لب داشت و چنان بلندقامت و راست ایستاده بود، می‌شد او را به جای مردی بسیار جوان‌تر گرفت.

پس از دست دادن، کاتیا چنان دستپاچه شد که نزدیک بود زمین بخورد، با حالتی عصبی خندید و با این که بی‌اختیار می‌خواست با آرنج به او ضربه‌ای بزند، هیچ کاری نکرد. همان بوی آشنای شیرین را از نفسش گرفته بود. فکر کرد: چیزی نوشیده، از من وا همه دارد.

«دختر عزیز! از دیدنت خیلی خوشحالم...»

آقای کیدر دست‌های کاتیا را گرفت، به نحوی اغراق‌آمیز طوری که انگار برای خنداندن بچه‌ای بازی در می‌آورد. و او همیشه با چنین رفتار دلک‌واری چیزها را

کنترل می‌کرد. کاتیا امیدوار بود راننده‌اش ژوان که لیموزین را در گاراژ پارک می‌کرد متوجه نشده باشد.

آقای کیدر او را به درون خانه هدایت کرد. از راه ماریچ باغ که در آن باید مراقب خار گل‌های رز بود. به تراس که باغ سنگی‌اش پشت ساختمان قرار داشت رسیدند، جایی که تنها یک چراغ روشن بود و بعد به استودیوی آقای کیدر که بوی رنگش آرام‌بخش بود پا گذاشتند. کاتیا از این‌که آن اتاق چقدر برایش آشنا بود یکه خورد، گویی مکانی امن بود، مکانی سری که هیچ‌کس جز آقای کیدر و کاتیا اسپوواک با آن آشنا نبود. به ذهنش نرسید که شاید سایر زن‌ها و دخترهایی که پرتره‌هاشان بر بخش‌های نیمه‌تاریک دیوارها آویخته بود هم در زمان خود همین احساس را داشته‌اند.

«خوش اومدی! من از... هفته پیش نتونستم نقاشی کنم — و به زحمت تونستم بخوابم.»

کاتیا با خود گفت: این مرد مرا دوست دارد. همه چیز در این اتاق اتفاق افتاده. و در این رازگشایی چنان جادویی بود که فشار بغض را در گلویش احساس کرد. آقای کیدر نه نور افکن‌های استودیو، بلکه فقط آباژورهای رومیزی را روشن کرده بود. بالای شومینه، آینه‌ای تصویر دختر جوان بلوند و پیرمرد موسفید را انگار از پشت توری، با حاشیه‌هایی محو نشان می‌داد. روی رف، ساعت قدیمی جواهرمانندی که کاتیا قبلاً ندیده بود با نفوذی آرام‌بخش تیک‌تاک می‌کرد و در دو سوی گل‌های فسیلی در گلدان‌ها مانند چشم‌هایی چشمک‌زن می‌درخشیدند و پرتالو بودند. و در پس‌زمینه موسیقی‌ای رؤیایی و بسیار زیبا، مثل آب به آرامی از روی سنگ‌ها جاری بود.

آقای کیدر با حالتی جدی دست‌ها را به هم مالید و با لحنی سرد به کاتیا گفت که «خانم بی همیشه مشغول» برای چند روز به مرخصی رفته و او را کاملاً تنها گذاشته: «مگر این که خانم بی در یکی از اتاق‌های زیر شیروانی این خانه بزرگ به طرز وحشتناکی گیر افتاده باشد، مثل زنبور وزوز کند و خود را به شیشه پنجره بکوبد.»

مضحک بود! کاتیا ناچار از فکر خانم بی که به اندازه زنبور درآمد و وزوزکنان خود را به شیشه پنجره اتاق زیر شیروانی بکوبد، خندید.

«چیزی می‌نوشی، کاتیا؟ باید بنوشیم و بازگشت مدلی را که ما را ترک کرده بود جشن بگیریم.»

گویی کاتیا به جای کمتر از یک هفته، مدت‌ها دور مانده بود.

فقط پنج روز دور بود، مدتی که برای یک عاشق مثل یک عمر است.

روشن بود که آقای کیدر ظاهراً عصبی‌تر و هیجان‌زده‌تر از همیشه بود. وقتی در دو لیوان بلند بردو می‌ریخت، انگشتانش کمی می‌لرزیدند: برای خودش یک

گیلاس پرو برای کاتیا به دقت یک سوم بردو و دو سوم آب معدنی گازدار از یک بطری با برچسب فرانسوی ریخت.

کاتیا اعتراض کرد که: «می‌تونم بدون آب هم بخورم، آقای کیدر. ده سالم که نیست.»

«البته که نیست، کاتیای عزیز. وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم با گفتن این که عادت‌های بدی داری من را آماده کرده بودی. گرچه تو هفته‌های بعد چیزی از این

عادت‌ها ندیدم و باعث ناامیدی‌ام شدی! باین حال با همه "عادت‌های بد"ت در ایالت محتاط نیوجرسی هم چنان صغیر محسوب می‌شی.»

در هر حال آقای کیدر گیلاسش را به سلامتی «شبهت کامل و دنبال کننده آن» بلند کرد، به گیلاس کاتیا زد و نوشید. کاتیا هم نوشید.

طعم وحشی آن برای کاتیا که انتظار داشت مثل نوع محلی‌اش، که در پارتنی‌های واینلند نوشیده بود شیرین باشد، تعجب‌آور بود. با این که با آب معدنی مخلوط شده بود باعث شد لب‌هایش را جمع کند.

آقای کیدر به نرمی ولی ملامت‌کنان گفت: «این را باید آرام بنوشی کاتیا. آگه تشنه‌ای خواهش دارم، حالا یا وقتی که مدل می‌شی آب معدنی بنوشی.»

پس قرار بود آن شب بار دیگر مدل شود. کاتیا گمان کرده بود باید چنین باشد، اما نه در آن پوشش مضحک قرمز رنگ.

از لحظه‌ای که او را زیر درخت اقاکیا دیده بود که مانند یک جنتلمن عاشق – چنان که در داستان‌های مصور قدیمی دیده می‌شود – ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید، احساسی گرم نسبت به آقای کیدر به دلش راه یافت؛ شاید چنین محبت شدیدی نشانه عشق بود. باین حال روحیه اسپیواکی‌اش بی‌اعتنا و حسابگر باقی مانده بود. دفعه پیش صد دلار داده بود، حتما این دفعه دو برابرش را می‌دهد...

حتما پوشش قرمز ابریشمی پاره و مچاله‌شده را بر کف حمام، آن جا که کاتیا با ضربه پا پرتش کرده بود، یافته بود. حالا می‌دانست کاتیا چقدر از مدل شدن در چنین پوششی نفرت داشت و تنها به خاطر او خود را این طور سبک کرده بود.

«آقای کیدر.»

«خواهش می‌کنم مارکوس صدام کن. آقای کیدر پدر پیرم بود، تاجری با نیروی تخیل و شور و اشتیاق محدود که استحقاق تو را نداره.»

«خب، م — مارکوس...»

کاتیا با تردید سخن می‌گفت و ناگهان دوباره محجوب شده بود.

«موسیقی‌ای که می‌شنوی، اثری از موریس راول است که برای هارپ بازسازی شده. ازش خوشت میاد؟»

کاتیا مؤدبانه گفت: «خیلی قشنگه آقای کیدر... مار — کوس.»

«واقعاً زیباست. به خصوص برای امشب انتخاب شده. راستی کاتیا، تو می‌تونی نواختن هارپ یاد بگیری.»

هیجان عجیبی میان‌شان جاری بود. گونه‌های تنش، مثل برق یا هوای پیش از توفان. کاتیا فکر کرد شاید آقای کیدر انتظارش بازگشتش را نداشته است و همین احتمالاً به نفعش بود.

«می‌خواهی بشینی کاتیا؟ حتماً بیش‌تر روز را برای خانم حشره کار می‌کردی و بچه‌ها را نگه می‌داشتی. و چه دایه خوبی هستی، مثل سیندرلا — اون هم هیچ‌وقت شکایت نمی‌کرد، گرچه نامادری بدذاتش شب‌ها اون را به انبار می‌فرستاد تا روی گاه بخوابه.»

کاتیا روی کاناپه نشست. آقای کیدر هم نزدیکش نشست، اما نه خیلی نزدیک. معلوم بود نمی‌خواهد این دختر جوان مهمان را برنجانند؛ تصمیم داشت همان‌طور جنتلمن باقی بماند تا خود دختر به سویش بیاید. کاتیا بارها تصور کرده بود که به محض تنها شدن، آقای کیدر او را خواهد بوسید، مثل پنج روز پیش؛ با این حال به تماس اندک لب‌ها با گونه‌اش اکتفا کرده بود و حالا فقط ضمن صحبت، پشت دست یا مچ او را لمس می‌کرد. تندتر نفس می‌کشید و کاتیا می‌دید که خود را برای این دیدار آماده کرده است: چهره‌ی لاغر و کشیده‌اش برق می‌زد و بوی ادکلنش که یادآور برگ‌های کاج بود به مشام می‌رسید؛ موهای سفیدش را با دقت شانه کرده، از پیشانی عقب زده بود. چشمان آبی‌اش چه درخشان و نگاهش چه دقیق و هشیار بود، و پوستش چه سرخی گرمی داشت! در نور آباژور شبکه‌چین‌های صورت، چروک‌های پیشانی بلند و خطوط عمودی پوست گونه‌هایش که مثل جویبارهای اشک بود به سختی دیده می‌شد، اگرچه حالتی از وقار مجسمه‌وار به او می‌بخشید. آقای کیدر شلوار تابستانی و پیراهن کرم‌رنگ پوشیده و دکمه‌یقه‌اش را باز گذاشته بود. با لحنی پراحساس گفت: «از این نگران بودم که نکنه تو را از

دست داده باشم، کاتیا. این که حرف‌ها و کارهای نابخشودنی از من سر زده باشه و تو دیگه نخوای مرا ببینی. پس از این که راز دلم را برات فاش کردم — اون هم حالا که پرترهٔ زیبای تو عاقبت از هرج و مرج بوم خالی بیرون میاد...»

کاتیا عجیب خنده‌اش گرفته بود. مارکوس چه گزافه‌هایی می‌گفت! با این حال بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود و می‌خواست آقای کیدر را مطمئن کند که بله، برگشته بود و می‌خواست بار دیگر برایش مدل شود.

به آرامی از لیوانش نوشید. انگار مزه‌اش بهتر شده بود، اما کمی گاز توی دماغش رفت، به طوری که نزدیک بود عطسه کند.

«این حس میان ما کاتیا، که اون روز صبح در خیابان اوشن به وجود اومد و من سعی دارم در هنرم نمایان کنم — تو هم احساسش می‌کنی عزیز، نه؟ این که ما همزادهایی هستیم که در زمان‌های مختلف به دنیا آمده‌ایم؟»

کاتیا لب زیرینش را گزید و زیر لب چیزی گفت مثل: «به نظرم بله.»

«واقعا کاتیا؟ برای مسخره کردنم نمی‌گی؟»

مسخره کردن؟ کاتیا درست منظورش را نمی‌فهمید. مگر این که آقای کیدر می‌پرسید برای خوشایندش این حرف را می‌زند، مثل زن‌ها و دخترهایی که برای خوشایند مردها حرفشان را تصدیق می‌کنند.

«اگرچه می‌تونم به جای هر دومون دوست داشته باشم عزیز، اگه اجازه بدی.»

در سکوت نشستند. آقای کیدر به کاتیا دست نمی‌زد. کاتیا با ضعفی درونی در این فکر بود که اگر جز این رفتار می‌کرد، نمی‌توانست خود را کنار بکشد؛ سر به شانه‌اش می‌گذاشت و ... در این لحظه نمی‌توانست در برابر مارکوس کیدر مقاومت کند، چون در سراسر دنیا کسی نبود که مثل او برای کاتیا اسپیواک ارزش قائل باشد. فکر کرد: آن قدر دوستم دارد که هر کار بکنم مرا می‌بخشد.

بعد بی‌اختیار گفت: «هیچ وقت به من نگفتی نائومی کیه، آقای کیدر» و با لهجه غلیظ جرسی‌اش فوراً افزود: «مار — کوس»

«نائومی دختر بسیار مهربانی بود، سال‌ها پیش عزیز. نه به خوبی کاتیا... یک کاتیای تکامل نیافته بود.»

«باهات فامیل بود؟ ... دخترت بود؟»

«نه، نبود.»

با این که آقای کیدر با حالتی مکدر نشسته بود و دیگر دست کاتیا را نوازش نمی‌کرد، با لجاجت ادامه داد: «پس کی بود؟ دوستش داشتی؟»

«بهت توصیه می‌کنم نائومی را فراموش کنی، عزیز. بعضی معماهای کوچک وجود دارن که هرگز حل نمیشن.»

«اما تاریخ تولد این نائومی به مال تو نزدیک‌تر بود، آقای کیدر، خیلی بیش‌تر از تاریخ تولد من، نه؟ «هزار و نهصد و سی و نه تا هزار و نهصد و پنجاه و شش.»

آقای کیدر مبهوت به کاتیا خیره شد. «ولی — تو از کجا می‌دونی؟»

«توی کتابخونه چشمم به یک کتاب افتاد، همون که به اون تقدیم کرده بودی. کتاب مصوری دربارهٔ اولین روز مدرسهٔ راسو. اون را برای تریشا می‌خونم. داستانش عالیه آقای کیدر. صفحهٔ اول را دیدم که روش نوشته بودی: تقدیم به نائومی گمشده‌ام.»

آقای کیدر خود را عقب کشید. لبخندش ناپدید شده بود.

«تقدیم به نائومی گمشده‌ام، فراموش کرده بودم.»

«نائومی هم همزادت بود؟ چطور می‌تونی همزادت را فراموش کنی؟»

اثرات نوشیدن در رگ‌های کاتیا می‌دوید و او را وا می‌داشت چنین حرف‌هایی بزند. چون در آن لحظه نسبت به آن دختر احساس حسادت شرارت‌آمیزی داشت، آن دختر پولدار بلوند با نگاه مهربان و تهی‌اش.

گونه‌ای دست انداختن شدیدالحن بود. کاتیا متوجه ابتذال حرف‌ها و لهجهٔ جنوب جرسی‌اش بود، باین حال بی‌اختیار ادامه می‌داد.

آقای کیدر با احتیاط گفت: «نائومی به زندگی خصوصی من تعلق داره، کاتیا. زندگی پیش از آشنایی با تو. درواقع اون دختر اهل بیهد هاربر بود که در جوانی بر اثر یک بیماری نادر و کشنده مرد، بیماری‌ای شبیه ام. اس، اما متفاوت. یادش توی ذهنم هست، اما اون حالا مثل تو زنده نیست، کاتیای عزیز. پس خواهش می‌کنم درباره‌اش صحبت نکن.»

با این حال کاتیا به تلخی مثل نوعی دهان کجی ادامه داد، حالتی تمسخر آمیز که در اسی اسپوواک دیده بود.

«دخترهای دیگه چی؟ زن‌ها؟ اون زن موقرمز...»

کاتیا به پرتراهی بر دیوار اشاره می‌کرد که نمایان‌تر از بقیه بود. «اون کی بود؟»

«بس کن کاتیا! وای از وقتی که مدل‌ها به حرف زدن بیفتن.»

آقای کیدر برخاسته بود. حالا جدی و سنگین بود. شاید رفتار بچه‌گانه این دوست جوان برایش مضحک بود. شاید مکدر و منزجر شده بود. نشانه‌ای بروز نداد، اما شروع به کار کرد. نورافکن‌ها را روشن کرد و سه‌پایه را جلو کاناپه گذاشت. کاتیا حالا پشیمان بود. محتویات لیوان را نوشیده بود و سرفه می‌کرد. چه بی‌نزاکت شده بود! خودش می‌دانست. نشان دادن حسادتش چه احمقانه بود. خشمگین کردن آقای کیدر اشتباه بود. هر چه باشد خودش به استودیو آمده تا مدل شود و دستمزد بگیرد. با دقت خاصی لباس پوشیده و حتی ماتیک زده است. هرزه!

«بیا کاتیا. زیاد وقت نداریم.»

تقریباً نیمه‌شب بود. کاتیا احساس نگرانی و پشیمانی می‌کرد.

آقای کیدر با حالتی جدی کاناپه را جابه‌جا کرد، کوسن‌ها را برداشت و روکش مخمل سیاه را صاف کرد. بعد از روی یک میز پتوی کوچک یا شال سفیدی را برداشت که قبلاً توجه کاتیا را جلب کرده بود: این همان هدیه بسیار زیبا و خاصی بود که قول داده بود اگر برگردد تقدیمش می‌کند؟ بسیار زیبا بود و با قلاب‌بافی و روبان‌های کوچک ساتن تزئین شده بود. آقای کیدر با لحنی عادی گفت: «امشب باید خودت را در این شال بپیچی.»

کاتیا مطمئن نبود درست شنیده باشد. خودش را در شال بپیچد؟

«لباسات کاتیا. جداً نمی‌تونی فکر کنی که خیال دارم تو را در لباس‌های تابستونی‌ات نقاشی کنم، نه؟ می‌تونی بری توی حمام و این شال را دور خودت بپیچی. مال توئه، از جنس کشمیر و ابریشم که قلاب‌بافی شده و کار پرتغاله. مال خودت.»

وقتی دید کاتیا هم‌چنان به او خیره مانده و چنان مبهوت مانده که هنوز خشمش را بروز نمی‌دهد، صبورانه ادامه داد: «بچه نشو کاتیا. یک مدل باید کارش را انجام بده. و آثار جدی هنری با بدن انسان هم سروکار دارن.»

اما کاتیا سرش را آهسته تکان داد: نه.

«بله. برو حمام، خودت را در این شال زیبا بپیچ و مثل یک مدل حرفه‌ای برگرد این‌جا. می‌دونی که بابتش دستمزد می‌گیری، باشه عزیز؟»

آقای کیدر شال سفید کشمیر و ابریشم را به سویش گرفته بود. شالی نسبتاً بزرگ با حاشیه‌ای ظریف و مثل پر سبک. راست می‌گفت، واقعا زیبا بود. می‌شد آن را به

شکلی عادی جلو لورن انگلهارت روی دوش انداخت، دفعه بعد که یک روز پر باد برای گردش سوار قایق می شدند.

«فکر نمی کنم آقای کیدر. اصلا نمی خوام مدل بشم.»

آقای کیدر اعتراض کرد: «کاتیا، این جا چیزی که تو می خواهی مطرح نیست. ما دنبال چیزی فراتر از خواسته ها هستیم — حالت ها. فکر کن روح از طریق جسمت نمایان میشه و هنرمند وسیله ای که اون را جلوه گر می کنه — در هنر.»

با این حال کاتیا با بی حالی گفت: «من معنی این حرف ها را نمی فهمم آقای کیدر، اما نمی خوام ادامه بدم. راستش من اصلا ... مدل نیستم. حتی خوشگل هم نیستم. از این گذشته هیچ استعداد هنری ندارم.» واژه ها از دهانش بیرون می ریختند در حالی که درست نمی دانست چه می گوید. «اون دفتر طراحی و مدادهایی که بهم دادید — سعی کردم ازشون استفاده کنم، در بیهود پارک. می خواستم گازها را بکشم، اما —»

«بس کن! داری چرند می گی. اجازه نمیدم خودت را دست کم بگیری — زیبایی و استعدادت را. مطمئنم اگه سخت کار کنی و تخیلت را به کار بندازی، یک روز می تونی کتاب کودک بنویسی و تصویر سازی کنی. به همون خوبی که مارکوس کالن کیدر در زمان خودش می کرد. تا وقتی سعی نکرده باشی از کجا می تونی بدونی؟ همه این ها مربوط به آینده ست، عزیزم و در زمره آرزوهای من برای تو. اما این آینده است و امشب حال. بهتره به حمام بری و این شال را به خودت بپیچی. همین حالا.»

کاتیا شال را از آقای کیدر گرفت. در دستش به سبکی تار عنکبوت بود، زیباترین شالی که به عمرش دیده بود.

با این حال با لجبازی بچه‌گانه‌ای سرپیچی کرد. نه، نمی‌توانست این کار را بکند. آن‌طور که آقای کیدر می‌گفت زیبا نبود، بلکه عادی و زشت بود. هرکس او را پیچیده در شال می‌دید، به او می‌خندید.

آقای کیدر که کلافه شده بود از قفسه کتابی برداشت که به کاتیا نشان دهد. در آن کتاب تصویرهایی از زنان دیده می‌شد که هنرمندانی مثل تیشن، بوتیچلی، رافائل، انگر، روبنس، رنوار، مونه، ماتیس و ... نقاشی کرده بودند. همان‌طور که آقای کیدر صفحه‌های کتاب را ورق می‌زد و درباره هر تابلو توضیحاتی می‌داد، کاتیا با بی‌صبری فزاینده‌ای به تصاویر نگاه می‌کرد. روشن بود که مارکوس کیدر مردی نبود که بشود با او مخالفت کرد، خوش‌خلقی جنتلمن‌وارش تنها هنگامی بروز می‌کرد که در همه موارد از او اطاعت می‌شد. در مواجهه با مخالفت به خشمگین می‌آمد. کاتیا فکر کرد همه مردهایی که شناخته بود، از جمله پدرش چنین بودند. با یک مرد نباید مخالفت کنی، اگر می‌خواهی دوست داشته باشی، باهاش مخالفت نکن.

کاتیا مشاهده کرد، همان‌طور که آقای کیدر نزدیکش ایستاده بود، پیشانی استخوانی‌اش خیس عرق شد و کف دست را به سینه، جایی که قلب باید باشد، فشرد. حالت چهره‌اش درعین حال حاکی از رنج و برآشفستگی بود، گویی درد برایش به منزله ناسزا بود. کاتیا فکر کرد: آقای کیدر حالش خوب نیست. رازش این است.

«داریم وقت تلف می‌کنیم. برای مردی به سن و سال من، زمان بالارزشه. برو کاتیا، این شال را دور خودت بپیچ و برگرد این‌جا و وقتی روی کاناپه دراز کشیدی، اگه

خواستی شال را همون طور ننگه داری اشکالی نداره. برای من ایده آل نیست، اما می تونم ادامه بدم.»

آقای کیدر گیلان کاتیا را برداشت، آن را با همان مقدار بوردو پر کرد و به او داد. برای خودش هم یک گیلان ریخت و لپی تر کرد. حالا به نظر ناراحت نمی آمد؛ احتمالاً فشار سینه اش کمتر شده بود.

کاتیا فکر کرد: می‌خواهد مستم کند. نوشید. سکسکه کرد، خندید و دور دهانش را با دست پاک کرد. گفت: «شما که این قدر در نقاشی زن‌ها مهارت دارید چه احتیاجی به من دارید، آقای کیدر.» اما آقای کیدر جواب داد: «چون تو تو هستی، کاتیا.» و دختر جواب داد: «شکل ظاهری تنم مثل همه دخترهاست، آقای کیدر. چیزی که با اون به دنیا اومدم.» و آقای کیدر گفت: «خب، بله — مثل من که با جسم مارکوس کالن کیدر به دنیا اومدم. همین‌طوره. اما تو کاملاً پیرو افلاطونی، کاتیا! با این حال افلاطون معتقد بود که جسم ظرفی‌ست برای روح: جسم بی‌نقص جایگاه روح بی‌عیب و نقصه. و من می‌خوام روح را نقاشی کنم. تو در زمانی بحرانی از زندگیم پیش من اومدی، خیلی دیر هنگام — اما تو همزادم هستی و هرگز ترک نمی‌کنم.»

کاتیا که تحت تأثیر این سخنان قرار گرفته و مردد شده بود، مقداری از گیلانش نوشید. لب نمی‌زد، بلکه چنان می‌نوشید که انگار تشنه بود. مزه وحشی خورد و حالا برایش دلپذیر بود. او را به یاد نوازش‌های روی مارز می‌انداخت. می‌خواست فریاد بزند که دست بردارد، اما لحظه بعد، به خاطر این که دست بر می‌داشت، فریادش بلند می‌شد. با درماندگی فکر کرد: این کار را نمی‌کنم — از این جا می‌روم بیرون. اما منطقی‌تر با خود گفت: این بار بیش‌تر از همیشه دستمزد می‌دهد. دوستم دارد.

آقای کیدر که گویی قرار بود همه چیز مطابق میلش اجرا شود، شروع به سوت زدن کرد. یک جور لباس کار پر از لکه‌های رنگ را روی لباس‌های شیکش پوشید و قلم‌موها را آماده کرد. با لحنی ملامت‌گر گفت: «باید از وقتی که برامون باقی مانده استفاده کنیم، کاتیا. زمانی که مدام کمتر میشه. زمان دشمن عاشقان است،

حتی بیش‌تر از نور صادق روز.»

کاتیا خندید و گیللاس خالی را با حواس‌پرتی زمین گذاشت، طوری که معلق شد. بعد با گام‌هایی نااستوار به طرف حمام رفت تا شال را به خود بپیچد، شال زیبای کشمیر و ابریشم را.

او تنها کسی است که دوستم دارد. من هم دوستش دارم.

او یک پیرمرد کثیف است، یک منحرف. تو باید بدانی.

مارکوس کیدر! دیگر هرگز.

یک جنتمن منحرف. یک پیرمرد ثروتمند منحرف.

مرا می‌پرستد. کاتیا را می‌پرستد و استعدادش را باور دارد.

اما چنین کاتیایی وجود ندارد — همه این‌ها در ذهنش است! عجب شوخی‌ای.

به من برای مامان پول داد، درحالی‌که هیچ‌کس حاضر نبود کمکم کند. او دستم‌زدم را می‌دهد و دوستم دارد. من هم دوستش دارم

به خاطر پول دوستش داری هرزه. ما می‌دانیم.

وقتی کاتیا که به شکل ناجوری راه می‌رفت — شاید مست بود — پیچیده در شال که خوشبختانه به اندازه یک پتوی بچه بود، ظاهر شد، آقای کیدر پشت سه‌پایه‌اش تنها نیم‌نگاهی به او انداخت. به او گفت مثل گذشته روی کاناپه دراز بکشد، اما این بار دست‌ها را پشت سر قرار دهد «به طبیعی‌ترین شکلی که می‌تونی. و راحت باش.» گویی برایش مهم نبود که کاتیا خود را با دقت در شال بپیچد یا نه. دختر کوشید از او اطاعت کند. درحالی که شال را هم‌چنان دور خود نگه داشته بود دراز کشید. نمی‌خواست تاتویی که روی مارز بر جا گذاشته بود نمایان باشد.

گویی ادعای مالکیت بر او بود. ادعایی ناشیانه.

ولی شاید هم یکی از جوک‌های روی مارز بود. او نشئه بود و کاتیا چنان گیج که بعداً به زحمت درد ناشی از سوزن تاتوکار را به خاطر می‌آورد. «کاتیا، به این جا نگاه کن. خواهش می‌کنم در غم و غصه اسرار آمیزت فرو نرو. ما این جا هستیم و در زمان اکنون. همه چیزهای دیگه باد هواست.»

آقای کیدر پس از گفتن این کلمات سکوت اختیار کرد. کاتیا تنها صدای آرام‌بخش برخورد قلم‌موها را بر بوم می‌شنید، و در پس‌زمینه، امواج موسیقی هارپ را. در گونه‌ای خواب‌آلودگی و غوطه‌وری استودیو را می‌دید که بر اثر نورپردازی، محیطی دنج و صمیمانه به نظر می‌آمد؛ هم‌چنین اشیا، مبلمان و وسایل زیبا و باسلیقه آقای کیدر را؛ مبلمان‌های حصیری، کف پارکت، کرکره‌های خوش‌ساخت که پشت پنجره‌های مشبک بسته بودند و ساعت روی رف که تیک‌تاک می‌کرد. دسته‌های درخشان گل‌های فسیلی، چنان زنده بودند که می‌شد آن‌ها را به جای گل‌های تازه‌ای گرفت که در بلور محبوس شده بودند، به طوری که زیبایی‌شان محفوظ مانده بود.

و از دور آهنگ برخورد مکرر امواج به ساحل به گوش می‌رسید.

نوشیدن بوردو کاتیا را خواب‌آلود کرده بود. افکارش مانند ابرهای بلند کومولوس آهسته، ساکت و دوردست بودند. شال رفته‌رفته عقب می‌رفت. در حمام بی‌آن که به چهره سرخ و چشم‌های شرمگین خود نگاهی بیندازد فوراً خود را در شال پیچیده بود تا برهنگی‌اش را بپوشاند. زیرا هیچ ترسی از وحشت برهنگی در مکانی ناشناس، غریزی‌تر نیست. اما حالا که آن‌قدر راحت بود و پلک‌هایش روی هم می‌افتاد، در این فکر بود که آقای کیدر مثل همیشه درست می‌گفت: سرتاپای انسان سوژه‌ای برای هنر بود. در کتاب زیبایی مؤنث آثار هنری درخشانی دیده می‌شد، نقاشی‌های چند صدساله شگفت‌انگیز؛ زیبایی مؤنث موضوع آثار بزرگ‌ترین نقاشان بود و مارکوس کیدر از همان تبار بود. این هنر واقعی بود و به تابلوهای تبلیغاتی زشت و زننده بالای بزرگراه گاردن استیشن که رقاصانی را با سر و وضع عجیب در کازینوهای آتلانتیک‌سیتی نشان می‌داد، هیچ شباهتی نداشت...

«وقتی دستمزد می‌گیری نباید احساس شرم کنی. مدل‌ها دستمزد می‌گیرن.»

هر چه دستمزد بیش‌تر باشد، شرم کمتر است.

ساعت چند بود؟ کاتیا کوشید تا صفحه‌ ساعت را ببیند، اما در تاریکی فرو رفته بود. می‌خواست از ورای پلک‌هایش ببیند که ظاهراً بسته بودند و آن‌قدر سنگین که نمی‌توانست بازشان کند. دست و پایش هم انگار سربی بودند و نمی‌شد تکان‌شان داد. پارچه مخمل سیاه زیرش جمع شده بود و پوستش را می‌خراشید. تنفسش آرام شده بود، مثل کسی که خواب باشد؛ اگرچه کاتیا یقین داشت که خواب نبود و کاملاً بیدار و هشیار بود. [...] به شدت می‌خواست دوستش داشته باشند و از او محافظت کنند. زیرا هیچ ترسی از وحشت دوست داشته نشدن و محافظت نشدن غریزی‌تر نیست. آهنگ امواج، آدم را هیپنوتیزم می‌کرد، باین‌حال حقیقت اقیانوس با خشونت‌ی غیر انسانی قرین است، و اگر به آب بزنی، ممکن است موجی عظیم و ناگهانی غافلگیرت کند، بلندت کند، تو را بر زمین بزند و دهانت پر از آب شود. اگر کسی دوستت نداشته باشد و از تو محافظت نکند، ممکن است ظرف چند لحظه غرق شوی. عزیزم! دخترک زیبا! — بی‌آن‌که بتواند به خود حرکتی دهد یا چشم‌هایش را باز کند، دراز کشیده بود، هر چه بیش‌تر در تاریکی فرو می‌رفت و در عین‌حال همه‌چیز خفقان‌آور و آرام‌بخش بود. نفس مرد گرم بود... نه، خواهش می‌کنم، من این را نمی‌خواهم. کاتیا سعی کرد او را براند، ولی نتوانست، نه می‌توانست صحبت کند، نه اعتراض، چون خیلی خسته بود و بازوها و پاهایش چنان سنگین که به اراده‌اش پاسخ نمی‌داد. حالا افکارش آن‌قدر آهسته می‌آمدند که نمی‌شد آن‌ها را فهمید، مثل ابرها که بالای سر چنان کند می‌گذرند که حرکت‌شان را تشخیص نمی‌دهی، باین‌حال هنوز آهنگ حرکت امواج را از دوردست می‌شنید. ناگهان دردی شدید احساس کرد، تمرکز انتهای عصب‌ها که مثل

سیم‌های پر از برق بودند. شروع به نالیدن کرد، مثل یک بچه هق‌هق می‌کرد، درمانده به چپ و راست کج می‌شد، گویی می‌خکوبش کرده بودند، اما به کندی، چون هنوز نمی‌توانست کاملاً بیدار شود — انگار اسیر شده بود.

در سرزمین آن سوی دریاها دوشیزه‌ای دلفریب زندگی می‌کرد. و پادشاه آن سرزمین پیر بود و خواستار مرگ، زیرا زمانی بسیار دراز زندگی کرده و حالا آماده مرگ بود، باین حال از آن وحشت داشت. مرگ با تکبر به او می‌گفت: «به‌زودی می‌میری، پیرمرد! و تو برای من نه پادشاه، بلکه پیرمردی هستی مثل تمام مردم عادی سرزمینت — تو موجود ویژه‌ای نیستی و جسدت مانند سایر جسدها فاسد می‌شود، می‌گندد و بوی تعفن می‌گیرد.» مرگ، اوباش بی‌سر و پایی بود با صورت نتراشیده، چهره زشت و چشم‌های ورق‌ننیده با رگ‌های سرخ که موهای ریشش سیخ بیرون زده بود، همه انگشت‌هایش زگیل داشت و نفسش بوی سیر می‌داد. مرگ کسی نبود مگر صاحب یک میخانه، مردی عاری از هر گونه وقار و متانت!

و شاه پیر که با وقار، متانت و غرور رشد کرده بود، چنین مرگ بی‌منزلی را بر نمی‌تافت. او شاهی تنها بود که بیش از همسران و حتی فرزندان‌ش عمر کرده بود و از خوشی‌های زندگی پیرانه‌اش کمتر تسکین می‌یافت. از این گذشته، گمان می‌کرد نفرین شده و با این که در خانواده سلطنتی به دنیا آمده، مرگش مانند مردم عادی خواهد بود و چنان که مرگ قول داده بود جسدش فاسد می‌شد، می‌گندید و بوی تعفن می‌گرفت. و چنین بود که شاه تنها یک آرزو داشت: آخرین آرزویش این بود که به دست زیباترین دوشیزه سرزمینش بمیرد، زیرا در این صورت مرگ برایش گوارا بود، نه نکبت‌بار.

اقامت شاه در قصرش در بلندی‌های ساحل دریا بس طولانی بود، درحالی که شهر زیرپایش قرار داشت و رعایایش از او وا همه داشتند، زیرا شاه قدرتی داشت که از طریق آن به قلب‌هاشان نفوذ می‌کرد و آن‌ها را چنان خوب می‌شناخت که همسایه‌ها و حتی فامیلشان نمی‌شناختند. شاه پیر در عین حال مردی خردمند و پیش‌گو بود و از اعمال قدرت خود تسکینی نمی‌یافت و خود را غمگین و تنهاتر از همیشه می‌یافت. شبی در رؤیای آشفته شاه دوشیزه دلفریب نمایان شد: دختری که هنوز بچه بود و مادر بزرگ پیرش از او نگه‌داری می‌کرد، کودکی زیبا و درخشان با موهای بور و قلبی پاک که شبیه هیچ‌یک از دوشیزگان سرزمین شاه نبود.

و قلب شاه که از مدت‌ها پیش مثل سنگ سرد و خشک شده بود، دو نیمه شد و شاه چنان بیدار شد که گویی طلسم جادویی باطل شده بود و قلبش از شادی و هدفمندی لبریز شد و برای نخستین بار پس از سال‌ها تصمیم گرفت قصرش را ترک کند، به شهر برود و با لباس مبدل میان آدم‌های عادی بگردد، طوری که ناشناس بماند و آن‌ها از شدت ترس برای ادای احترام خود را بر زمین نیندازند. و آدم‌های حاضر در میدان شهر به او تنه می‌زدند، بعضی بی‌نزاکت و بعضی مؤدب بودند؛ برخی دیگر مثل حیوانات پر سر و صدا و زمخت بودند و برخی خونگرم و مهربان با رفتاری دوستانه، و شاه دید که آن‌ها رعایایش بودند و نمی‌توانست درباره‌شان قضاوت کند.

این‌ها رعایای من هستند و من آن قدر قدرت دارم که می‌توانم به آن‌ها آسیب برسانم.

و سپس شاه وارد کلیسا شد، زانو زد و همراه با سایر مؤمنان دعا خواند و حتی کشیش نتوانست کسی را که برای مراسم دینی به آنان پیوسته بود، بازشناسد. و

دوشیزه دلفریب میان حاضران بود، درست همان طور که شاه در خواب دیده بود؛ شاه فوراً او را شناخت و جلوش زانو زد، اما دوشیزه خود را کنار کشید و از روی فروتنی و وحشت به خانه گریخت؛ شاه به خدمتکارانش دستور داد او را بجویند، نزدش آورند و به مادر بزرگش هر قدر پول خواست بپردازند؛ و عاقبت دوشیزه دلفریب را به قصر آوردند تا آخرین عروس شاه باشد. و شاه سالخورده در اتاق خوابش دعا می کرد: «آن دوشیزه دلفریب باید نزد من بماند — باید جلاد شاه باشد.»

چنین بود که بابت دوشیزه دلفریب به مادر بزرگ مقداری پول پیشنهاد کردند و او از فرط غرور نپذیرفت، اما بار سوم مبلغ قابل توجهی پیشنهاد کردند و این بار بانوی پیر پذیرفت.

و چنین بود که دوشیزه دلفریب را نزد شاه سالخورده آوردند و کشیش در مراسمی خصوصی در قصر، آن دو را به عقد یکدیگر در آورد. کشیش آن ها را دعا کرد و به نظرش آمد که دوشیزه که بسیار جوان است و از راه و رسم دنیا چیزی نمی داند. او از داماد پیر و شکوه و جلال قصر واهمه داشت و دست از گریه کردن بر نمی داشت؛ و شاه سوگند یاد کرد که او را می پرستد و هرگز قصد آزارش را ندارد: «زیرا تو همزاد منی، عروس عزیز، و من قصد آزارت را ندارم، چون نمی خواهم روح خود را بیازارم.»

و وقتی مهمانان جشن را ترک کردند و شاه و دوشیزه دلفریب عاقبت در اتاق خواب تنها شدند، شاه به عروسش گفت که او را نه به خاطر عشقی جسمانی و ناپاک،

بلکه برای ایفای نقش جلاد و این که شاه را به دست مرگ بسپارد، به عقد خود در آورده است. چون شاه فراتر از حد خود زندگی کرده بود و می خواست درحالی که هنوز متانت و بارقه‌ای از جوانی را از دست نداده، بمیرد. گفت پاداش عروس، بزرگ خواهد بود، نه تنها ثروت و ملک و عالی‌ترین جواهرات از آن او می شود، بلکه با دانستن این که بالاترین آرزوی شاه را برآورده کرده، در سراسر سرزمین به عنوان همزاد شاه شناخته می شود و مورد ستایش قرار می گیرد؛ همگان به او غبطه می خورند. شاه سالخورده دست به سینه و آرام در تخت زناشویی خواهد خفت و دوشیزه دلفریب در کنارش در نور آتش، موهای طلایی رنگش را بر چهره شاه می گسترد و طره‌ای بر گردنش حلقه می کند و سفت می بندد و [...] طوری که ضربان قلب شاه سالخورده تند می شود و چنان فشاری به آن می آید که از فرط خوشی قالب تهی می کند. و شاه بی هیچ رنجی از این وادی اشک و نزع به سرای باقی پای می گذارد؛ دوران زندگی اش به سر می آید و روحش از شکنجه آزاد می شود؛ شاه از چنگال مرگی که آن میخانه دار بی سروپا عرضه می کرد خواهد گریخت، و اراده آن مرگ بیرون قصر در گل و لای و زیر باران نقش بر آب خواهد شد. در اتاق خواب که با شعله‌های آتش روشن شده، دوشیزه دلفریب کشیش را برای دعا خواندن فرا می خواند و خود به تنهایی جسد پیرمرد را برای انتقال به گورستان آماده می کند و بدین سان با داماد پیر وداع می کند.

و چنین بود که شاه سالخورده در کنار دوشیزه دلفریب به شادی جان سپرد و دوشیزه دلفریب که در یک شب عروس و سپس بیوه شده بود، در سراسر سرزمین به عنوان همزاد شاه شناخته شد و مورد ستایش قرار گرفت و در باقی دوران زندگی اش همگان بر او غبطه خوردند.

کاتیا با لرز از خواب سنگینش که به بیهوشی شبیه بود بیدار شد. ساعت چند بود؟ چه شده بود؟ دهانش چنان خشک بود که گویی ماسه بلعیده بود. به نحو ناجوری روی کاناپه دراز کشیده بود، گویی از یک بلندی به پایین افتاده بود؛ پارچهٔ مخمل زیر بدنش چروک خورده بود و پوستش را می خراشید. شال سفید بدنش را می پوشاند. کسی آن را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود. به نحوی مبهم مردی را دید که در نزدیکی کاناپه روی یک صندلی نشسته بود. سر آباژور را طوری کج کرده بود که نور بر چهرهٔ کاتیا می تابید، نه خودش. و کاتیا با وحشت فکر کرد: وقتی خواب بودم تماشایم می کرده.

و باز با وحشت بیش تر: وقتی خواب بودم بلایی بر سرم آورده.

«آقای کیدر! ساعت چنده؟»

کاتیا سعی کرد راست بنشیند. گیج بود. انگار اتفاقی افتاده بود. همه چیز دور سرش می چرخید. آیا وقتی روی کاناپه خفته بود کسی کنارش دراز کشیده بود؟ به شکل مبهمی تلاش برای راندن او و سپس تسلیم تدریجی خود را به یاد می آورد و داستان عجیبی که برایش گفته بود، مثل قصه هایی که هنگام خواب برای بچه ها تعریف می کنند، داستانی که مثل قصه های پریان بود، دربارهٔ شاه سالخورده ای که آرزو داشت بمیرد، و دوشیزهٔ دلفریبی که به عنوان جلاذ انتخاب کرده بود...

از دیدن ساعت روی رف که نزدیک دو بعد از نیمه شب را نشان می داد شوکه شد. چقدر دیر بود! حتما آقای کیدر چیزی در نوشیدنی اش ریخته بود. حتما به او

داروی خواب‌آور خورانده بود. با لحنی التماس‌آمیز گفت: «آقای کیدر، چه کار کردید؟ من — حالم خیلی عجیبه. سرم یک جور عجیبیه. من ... من می‌خوام برم...» اما هم‌چنان گیج بود و به سختی می‌توانست بنشیند.

چنان احساس ضعف می‌کرد که گویی ناگهان به آنفلوآنزا مبتلا شده بود. اما آقای کیدر با خونسردی دیوانه‌کننده‌ای هم‌چنان روی صندلی حصیری نشسته بود و از درون تاریکی او را ورنانداز می‌کرد — درست همان‌طور که از پشت سه‌پایه نقاشی نگاهش می‌کرد. و در ظاهر آقای کیدر چیزی درست نبود: آن سیمای خوش و ویران حالا هولناک و شیطانی به نظر می‌آمد. از همه بدتر، فقدان موهای سفیدش بود... با صدایی نرم گفت: «کاتیای عزیز، ژوان رفته، اما خودم تو را می‌رسانم. به محض این که آماده شدی بر می‌گردیم به منزل حشرات که ظاهراً به شکل انحراف‌آمیزی بهشون وابسته‌ای.»

کاتیا که تاب این قبیل شوخی‌های مارکوس کیدر را نداشت، درحالی که می‌کوشید بایستد، با لحنی تند و خشم‌آلود گفت: «چه — چه بلایی سرم آوردی؟ توی لیوان فقط بوردو نبود، نه؟ می‌خواستی من را بخوابونی تا هر کار خواستی بکنی! ازت بدم می‌اد.»

آقای کیدر انگشت سبابه را بر لب گذاشت و گفت: «کاتیا، یواش تر. این جا خیابان پراکسیمره. ساعت هم نزدیک دو بعد از نصفه‌شبه. مطمئن باش همه خوابن چون این جا محله سالمندانیه. ما که نمی‌خوایم توجه پلیس محلی را جلب کنیم، می‌خوایم؟ همون‌طور که می‌دونی این جا کاملاً درامن و امانی. کاتیا اسپیواک عزیز اهل واینلند در نیوجرسی، همون که کسی تاتویی از خودش روی پات باقی گذاشته. حتماً پیش مارکوس کیدر جات امن‌تره.»

کاتیا به زحمت سر پا ایستاد. کف برهنه پاهایش پارکت کف اتاق را لمس می کرد و شال را به خود می فشرد. نمی خواست به ضعف زانوهای تسلیم شود و بار دیگر روی کاناپه بیفتد. «باورم همیشه این بلا را سرم آورده باشی! من بهت اعتماد کردم! گفتمی — گفتمی دوستت دارم —»

آقای کیدر با لحنی متعزز گفت: «البته که دوستت دارم. با این که حالا چیزهای بیش تری درباره ات می دونم، باز هم دوستت دارم. همون طور که گفتم من و تو همزادیم و این هرگز تغییر نمی کنه. راستش نمی خواستم به این زودی رازم را این طور آشکار برات فاش کنم، پیش از این که رابطه مون عمیق تر بشه. اما تصمیم گرفتم بیش از این انتظار نکشم. همون طور که می بینی اون جور که فکر می کردی نیستم.» با لبخند به سرش که تقریباً طاس بود اشاره کرد. حتما موهای سفید یک دست قبلی کلاه گیس بود. کاتیا دید که سر آقای کیدر از موهای کم پشت، کرک مانند، ژولیده و نقره ای رنگی پوشیده شده بود و جمجمه اش به نظر کوچک و اسفبار می آمد. و چشم هایش مثل چشم های اسکلت بود. گویی چین های عمودی صورتش عمیق تر شده بود و لب های نازکش را در پرتیزی قرار می داد که به لبخند آشنای حسرت بار و تصنعی اش منتهی می شد: «من همون شاه سالخورده ام، عزیزم و تو دوشیزه دلفریبی. خلاصه بگم، از تو می خوام برای انجام کاری کمکم کنی... گمان می کنم واژه پزشکی اش «اتانازی» باشه، قتل ترحم آمیز. لازم نیست خفه ام کنی — این قدر وحشت نکن کاتیای عزیز. ما متمدنانه تر و ترحم آمیزتر رفتار می کنیم. من مقدار زیادی داروی های ضد درد — که از تریاک ساخته میشه — فراهم کرده ام و ما پس از ازدواج با هم شامپاین می نوشیم. نه فوراً، عزیزم — اما فکر کنم به زودی. به محض این که امور مالی ام را منظم کنم و با هم توافق کنیم که تو، کاتیای عزیز چقدر پاداش بگیری.» آقای کیدر مکث کرد و لبخندش تلخ تر شد. «لزومی نداره التماس کنم، هان؟ چون این درست همون طوریه که شاه سالخورده محکوم به مرگ مایل بود بمیره، در کنار دوشیزه دلفریب و

نه به دست او باش بی سروپای مرگ.»

کاتیا با لکنت گفت: «این یک شوخی بود، نه؟ خواهش می‌کنم، آقای کیدر بگید که شوخی می‌کنید، خب؟ همین الان دارید به من می‌خندید، غیر از اینه؟» اما آقای کیدر دیگر نمی‌خندید، بلکه فقط لبخند می‌زد. «فرصت زیادی داری تا تصمیم عاقلانه‌ای بگیری، کاتیا. لازم نیست عجله کنی. البته من کاملاً جدی‌ام. بانی مضحک همیشه کاملاً جدیه، درحالی که بانی بسیار مضحکی هم هست. و سر حرفم هستم که به تو پاداش سخاوتمندانه‌ای بدم. پیش از... مراسم، و بعد از اون. تو می‌دونی کاتیای عزیز، که می‌تونی به سخاوت من اعتماد کنی، نه؟»

کاتیا دست‌هایش را بر گوش‌ها فشرد. این گفتگو چه وحشتناک بود! چشم‌هایش از فرط خشم پراشک شد. «حرفت را باور نمی‌کنم، آقای کیدر. تو داری — داری شوخی می‌کنی، نه؟ اما این اصلاً خنده‌دار نیست...»

«کاتیا، اون روز صبح که برای اولین بار همدیگر را دیدیم من از مطب متخصص کلیه می‌اومدم — و روز قبلش به دیدن متخصص امراض داخلی رفته بودم. چه تخصص‌هایی! اما کاتیای عزیز، تو در سلامتی بی‌نقص در جوانی، هرگز نمی‌تونی معنی واقعی این بیماری‌ها را بفهمی. و خبرها هم خوب بود و هم نه چندان خوب: بعد از بیش از هجده ماه شیمی‌درمانی و پرتو درمانی، تشخیص داده بودن — ظاهراً! با تردید! — که از علائم بیماری مارکوس کیدر کاسته شده و حالش رو به بهبوده. این خبر خوبی بود یا نه زیاد خوب؟ چون وقتی می‌گن از علائم بیماری کاسته شده — و نه برای اولین بار، گفتنش تلخه — معنی‌اش اینه که باید با سایه‌اش

روی سرت زندگی کنی، مثل تیرگی آسمان پیش از رعد و برق، باید بدونی که زمانی می‌رسه، شاید به‌زودی — نترس حتما می‌رسه — که دیگه علائم بیماری رو به کاهش نیست، زمانی که باید دوباره تو را به دستگاه ببندن و مواد شیمیایی داغ به بدنت تزریق کنن، و باز باید چیزهایی را تاب بیاری که همین چند وقت پیش به زحمت تحمل کرده بودی. و تا اون موقع — چون گذشت زمان همه انسان‌ها را ضعیف می‌کنه — شاید برای تحقق اصلی‌ترین آرزوت خیلی دیر باشه، آرزویی که تنها وقتی قوی هستی و ذهنت روشنه می‌تونه برآورده بشه. خلاصه وقتی حالت رو به بهبوده. هنگام بی‌دردی‌ست که باید نیمه‌شب را به چنگ آورد. چون در چنین مواردی همه بیش از حد صبر می‌کنن. اما شاه‌سالخورده می‌دونه، چون خیلی‌ها را دیده که در آخرین ماه‌های زندگی نفس‌زنان با ناامیدی دست و پنجه نرم می‌کردن...»

کاتیا بعضی از این حرف‌ها را می‌شنید. آن قدر می‌شنید که می‌خواست بداند. می‌خواهد کمکش کنم تا بمیرد. کمک کنم تا خودکشی کند. این چیزی است که از من می‌خواهد! حالا به شدت می‌خواست این فضای خفه‌کننده را ترک کند، این خانه وحشتناک را. احساس می‌کرد گیر افتاده، ماده مخدری که به او خورانده شده فلجش کرده، و با ناامیدی می‌خواست پیش از این که انگلهارت‌ها بفهمند خانه را ترک کرده، خود را به اتاقش برساند. آقای کیدر برخاسته بود و می‌خواست به کاتیا در راه رفتن کمک کند، چون به زحمت قدم برمی‌داشت. اما کاتیا مرد عجیب و بی‌مویی را که به زحمت می‌شناخت، از خود راند: «نه! به من دست نزن!» و افتان و خیزان به طرف حمام رفت، در را پشت‌سر قفل کرد و با عجله لباس پوشید. در آینه صورت رنگ‌پریده و قیافه بیمار و ترسیده خود را دید. کاتیا خشمگین هم بود، به شدت خشمگین. با دستپاچگی لباس پوشید و برایش مهم نبود که بلوزش را پشت و رو پوشیده. کفش‌های صندلش را هم با زور به پا کرد و درحالی که از

فرط عصبانیت می لرزید، در را باز کرد و از کنار پیر مرد نفرت‌انگیزی که بیرون ایستاده بود و این‌پا و آن‌پا می کرد گذشت. کله‌طاس لعنتی، کله‌طاس کثیف که مثل پدر بزرگ اسپوواک خودش بود، مردی سالخورده، بیمار و تأسف‌انگیز اما هم‌چنان مثل لاشخورها، با چشم‌های گرسنه و دهان نفرت‌باری که انرژی‌اش را هدر می‌داد. در خیابان به چنین مردی نیم‌نگاهی هم نمی‌کرد؛ آن روز صبح در خیابان او شن هم اگر پیرمرد، کلاه‌گیس سفیدبرفی‌اش را بر سر نداشت، اگر لباس‌های شیک نپوشیده، عصا به دست نداشت و چنان راست نمی‌ایستاد، فوراً به او پشت می‌کرد و همراه با تریشا و کوین کوچولو با عجله دور می‌شد. چون در این‌جا مرگ مچ دستش را چسبیده بود، مرگ بود که می‌خواست او را به آغوش کشد؛ اما کاتیا او را دور کرد، مچش را از دست او بیرون کشید و چنان ناسزاهایی از دهانش بیرون ریخت که بیش‌تر عمرش در واینلند شنیده بود: لعنتی، گم شو، برو عوضی، تنهام بذار. بعد کیفش را برداشت و بی‌توجه به عذرخواهی پیرمرد، التماس‌هایش و پولی که می‌خواست در دستش بگذارد، دور شد. بیش از آن غضبناک و هیجان‌زده بود که بتواند لحظه‌ای بیش‌تر در آن مکان نکبت‌بار دوام بیاورد. در را باز کرد و بیرون رفت. هوای تازه و خنک اقیانوس فوراً او را سر حال آورد، هم‌چنین بوی اقیانوس و آهنگ خشمگین تکاپوی امواج. به سوی در باغ می‌دوید که صدای بلند مارکوس کیدر به گوش رسید: «بهش فکر کن کاتیا! به پیشنهاد. پادشاه منتظرت می‌مونه.»

قبول نمی‌کنم، قبول نمی‌کنم. خدایا او را لعنت کن و به جهنم بفرست — هیچ حقی ندارد.

کشتن گناه است! نمی‌تواند مجبورم کند.

به من دست زد. در خواب که بودم بلایی سرم آورد.

دوستش ندارم. نمی‌توانم مردی پیر، بیمار و رو به مرگ را دوست بدارم.

در پلاژ باشگاه قایق‌رانی، کاتیا همان‌طور که مراقب شلپ و شلوپ کردن تریشا انگله‌هارت بود، موفق شد بر غریق نجات دیلاق نوزده ساله پیروز شود و از او یک

سیگار و یک نوشابه نیروزا بگیرد، در عین حال قول داد جمعه‌شب در باشگاهی توی شهر همدیگر را ببینند. گفته بود البته! عصبی و هیجان‌زده بود. پیش از این که

یادش بیاید تشکر کند، چرخیده و دور شده بود، تازه آن وقت سر چرخاند و گفت، متشکرم! درحالی که آن پسر سبزه و آفتاب‌سوخته که برای به‌خاطر آوردن نامش

باید به ذهن فشار می‌آورد — دیوید؟ دنی؟ — به پشت‌سر او خیره شده بود. گویی جانوری گوشت‌خوار و گرسنه است که به موجودی کوچک‌تر و خون‌گرم زل

زده. بعد در منزل انگله‌هارت‌ها، درحالی که از آن نوشابه نیرویی کاذب گرفته بود، به روی مارز در گاراژ عمو فریتزی در واینلند تلفن کرد، کاری مثل پرتاب کردن یک

کبریت روشن میان بوته‌های خشک — با بی‌توجهی و بی‌احتیاطی — اگرچه با خود می‌گفت: مثل تاس ریختن است. یعنی تصمیم‌گیری از دست کاتیا خارج بود،

مثل مواقعی که پدرش با لبخند می‌گفت تو تاس‌ها را می‌ریزی، اما این که تاس‌های لعنتی چطور بیفتند، از دستت خارج است. و جود اسپواک درست می‌گفت. از

این گذشته به گمان کاتیا، روی مارز دیگر در گاراژ واینلند کار نمی کرد. به جای دیگری رفته بود و کاتیا از آنچه خیال انجامش را داشت باز می ماند، زیرا بخشی از وجودش از خشم بی پایان خود در هراس بود، اما ناگهان صدای روی به گوش رسید و او را از جا پراند — سلام کاتیا، خودتی؟ - و کاتیا احساس ضعف کرد، انگار شیر اکسیژن مغزش را بسته بودند، انگار روی مارز شوخی کنان دستش را در سینه او فرو برده، قلب تپنده اش را با انگشت های خود فشرده بود، و با صدای کودکی آزرده و انتقام جو واژه هایی از دهانش بیرون ریخت: «این جا در بیهوشی هاربریک مردی هست! من را به زور برد خونه اش و ازم خواست کار خیلی بدی انجام بدم! یک کار نفرت انگیز! اون یک مرد پولداره، یک پیرمرد ثروتمند.» و روی وسط حرفش خندید و گفت: «عجب! چی شده کاتیا؟ چی داری میگی؟» و گلوی کاتیا کیپ شد، به لکنت افتاد و فقط توانست التماس کند: «کمکم کن روی. بیا این جا و کمک کن روی. من خیلی می ترسم.»

و چنین بود پرتاب کبریت روشن.

«پسر خاله ام داره از واینلند میاد، خانم انگلهارت. وقتی تریشا را خوابوندم باید یک کم برم بیرون.»

بیان واقعیت بود، نه یک درخواست یا خواهش. خانم انگلهارت با دیدن حالت چهره کاتیا که حاکی از نابودی و شکست بود، می خواست از دایه شانزده ساله بپرسد آیا اتفاقی افتاده؟ اما با اخم گفت: «خواهش می کنم تا دیروقت بیرون نمون. فردا خیلی کار داریم.»

آن شب روی مارز با یک ماشین سربی رنگ و با ظاهر نظامی به دیدنش آمد. شاسی بلند ماشین بر لاستیک های سیاه بسیار بزرگ سوار بود و بر کاپوت

زنگ زده‌اش نوشته شده بود: کوبنده. کاتیا نگران و هیجان زده سوار شد و روی مارز به سویش چرخید، دستش را گرفت، و بعد کنارش زد و با خنده دندان‌های کوسه‌ای کثیفش را نشان داد. «خوب داری بزرگ میشی‌ها.»

پس از هجده ماه اولین باری بود که روی مارز را می‌دید. اولین بار پس از آزادی مشروط روی از زندان گلاسبورو. به جرم ضرب و شتم، داشتن اسلحه بدون مجوز و مقاومت هنگام دستگیری به سه سال زندان محکوم شده بود. در قاچاق مواد مخدر هم دست داشت، اما هنگام دستگیری چیزی همراهش نبود. کاتیا حالا که نزدیک روی مارز نشسته بود، وحشت کرد. روی مسن‌تر به نظر می‌آمد، اجزای چهره‌اش زمخت‌تر بود و ته‌ریش سیاهی پوست صورتش را پوشانده بود. موهای سیاه دو طرف سرش را از بیخ تراشیده و بود اما وسط سرش موهای بلند و زبر داشت. احتمالاً این مدل میان موتورسواران جنوب جرسی مد بود. بالای چشم چپش جای زخمی را دید که قبلاً هرگز ندیده بود. روی در زندان چاق‌تر شده و بالاتنه، شانه‌ها و گردنش کلفت‌تر شده بود. بالای بازوی نیرومندش تاتوی مخدوشی شبیه یک خنجر بود، خنجری که آتش از آن زبانه می‌کشید. شلواری با نقش نظامی، چکمه موتورسواران و گرم‌کن زرد مارک ایگل پوشیده بود. رانندگی‌اش دیوانه‌وار و نامتعادل بود، و وقتی در خیابان اوشن پشت چراغ قرمز توقف کرد، بار دیگر کاتیا را به سوی خود کشید و [...] مثل دفعه پیش سریع و بی‌احساس بود، بیش‌تر شبیه یک هشدار.

«دلم برات تنگ شده بود، کوچولو! خیلی زیاد.»

با لحنی ملامتگر سخن می‌گفت، انگار به کاتیا می‌گفت جرأت داری باور نکن.

«نکنه خیال کنی جای دلتنگی هست، دختر خاله کوچولو. با همه دخترهایی که دور و بر مردی مثل من هستن، با این همه عاشق سینه‌چاک...»

روی مارز شلوغی جنوب بیهوش‌ها را پشت‌سر گذاشت، از بزرگراه به بیرون شهر راند. پس از عبور از مقابل خانه‌های کوچک مزرعه‌ها، پارک‌های مخصوص

کاروان‌ها و فروشگاه‌های کوچک، عاقبت به تپه‌های ماسه‌ای، علفزار و بوته‌های خار رسیدند. باد شور اقیانوس که با بوی ماهی‌های مرده و رو به فساد همراه بود به صورت‌شان می‌خورد. روی سیگارش را به کاتیا داد و دختر که بسیار مضطرب بود، فوراً گرفت. هیچ نمی‌دانست روی چه خیالی دارد، خود روی هم نمی‌دانست. او، برادرها و دوستانش آدم‌هایی بودند با رفتارهای غریزی، اگرچه گاه حسابگر هم می‌شدند، طوری که آدم در این که کدام‌یک بدتر بود، درمی‌ماند. کاتیا به خاطر می‌آورد که وقتی هنوز چهارده سالش تمام نشده بود، با روی مارز بیرون رفته بود؛ حتماً کاتیا هم بی‌آن که چیز زیادی درباره‌ او بداند، از عاشقان سینه‌چاکش به‌شمار می‌رفت. روی به او خندیده و گفته بود طوری همیشه کاتیا، و وقتی که دیگر برای تغییر عقیده دیر شده بود، گفته بود فقط این دفعه، شاید. کاتیا مایل نبود به‌یاد بیاورد در آن یک سال گذشته در واینلند، چه شایعاتی درباره‌ کارهایی که روی در زندان کرده بود — یا شاید کارهایی که با او کرده بودند — شنیده بود، از این گذشته نمی‌دانست کارهایی که ادعا می‌شد چه بودند. (اگرچه از پدر بزرگ اسپیواکش که بیش از سی سال در گلاسبورو زندان‌بان بود، چیزهایی شنیده بود) و می‌گفتند — کاتیا حالا به یاد می‌آورد، انگار مه به‌کندی کنار می‌رفت و چشم‌اندازی ویران نمایان می‌شد - که این مرد جوان که ظاهراً با او فامیل بود، در نوزده سالگی به دو مرد مسن‌تر در سرقت از یک پمپ‌بنزین کمک کرده. اما وقتی مالک پمپ‌بنزین با یک چوب بیس‌بال جلوشان سبز شده بود، یکی از دزدها که شوکه شده بود چند تیر به او شلیک کرده بود. جسد مرد روی سطح زمین پمپ‌بنزین در حومه‌ آتلانتیک‌سیتی پهن شده بود. اگرچه روی مارز به او شلیک نکرده بود، اما شریک جرم محسوب می‌شد. این یک قتل تمام‌عیار بود. حالا کاتیا با مردی که درست نمی‌شناخت در اتومبیلی به سرعت می‌رفت، مردی که مرتکب قتلی تمام‌عمد شده بود، با وجود این ... حتماً خودش خواسته بود، چون خودش به روی مارز تلفن کرده، قرار گذاشته بود، و حالا او این‌جا بود.

راز قتل‌ها و بسیاری از جنایت‌ها هرگز فاش نمی‌شود و قاتل به مجازات نمی‌رسد؟ این دیگر تلویزیون، سینما یا رمان‌های پلیسی نبود که معمای جنایت‌ها حل شود و جنایت‌کاران محاکمه شوند؛ خود زندگی بود. کاتیا از زبان بزرگ‌ترها شنیده بود که با رضایتی اندوهبار می‌گفتند، آنچه به محکومیت یک مرد منتهی می‌شود یا آنچه باعث می‌شود مردی به زندان بیفتد، هرگز همهٔ اعمال او را در بر نمی‌گیرد. به‌خاطر آوردن این گفته لرزه بر اندامش انداخت، چون نمی‌شد انکارش کرد.

روی، استیشن فولادی‌رنگ را در حاشیهٔ جادهٔ ۳۷ در مکانی خلوت پارک کرد. پای یکی از تپه‌های ماسه‌ای ناهموار با لبخندی دندان‌های درشتش را نشان داد، کاتیا را گریه و کوچولو نامید و گفت، باورش نمی‌شود که او این‌قدر خوشگل شده، آخرین بار که دیده بودش یک دختر بچه بوده، و خدایا چقدر دلش برای او تنگ شده بود. بوسهٔ بی‌احساس و سریع روی، کاتیا را بی‌اختیار به یاد مارکوس کیدر و نرمش متضاد او انداخت، اما نمی‌خواست حالا به مارکوس کیدر فکر کند، نمی‌خواست هرگز این شکلی به او فکر کند. نمی‌خواست با خود بگوید: ولی مردی که دوستت دارد اوست، نه روی مارز! آقای کیدر تنها کسی است که واقعا تو را می‌شناسد و دوستت دارد، تنها کسی که در سراسر زندگی دوستت خواهد داشت. کارهای روی مارز ناخوشایند بود، گویی وجود کاتیا اسپيواک برایش مهم نبود، از این گذشته هم چنان شتاب‌زده بود. کاتیا که سرش به ماسه‌ها کوبیده می‌شد کوشید تا فریاد نزند و گریه نکند، درحالی که حتی حالا در این فکر بود که: او را درست می‌شناسم؟ این را می‌خواستم؟ تا این که عاقبت همه چیز تمام شد و تا مدتی مثل دو بیگانه که بر اثر ضربه‌ای فاجعه‌آمیز از این نقطه پرت کنار جادهٔ ۳۷ سر درآورده باشند، گیج و ساکت ماندند، و این فکر مثل صدای گریهٔ بچه‌ای که از دور شنیده شود به ذهن کاتیا آمد: شاید حالا دوستم داشته باشد.

روی گفت جایی در کنار بزرگراه اتاق گرفته و امشب - و شاید فردا شب — در آن جا می ماند و کاتیا می تواند پیشش بماند و صبح علی الطلوع قبل از آن که بفهمند نبوده، سر کارش برگردد؛ یا شاید اگر همه چیز بر وفق مراد پیش برود، بتواند این کار لعنتی را ترک کند. روی راست نشسته بود و ماسه ها را از روی سینه اش می تکاند، بعد در جیب شلوارش دنبال پاکت سیگارش گشت. عاقبت سیگاری آتش زد، دودش را سر فرصت به هوا فرستاد و با لبخندی شرارت بار گفت: «این یارو که پای تلفن بهم گفتی، اونی که «بعضی کارها» کرده، گفتی پولداره؟ چقدر پولدار؟»

«تاس‌ها را بریز و بین چی میشه. چرا که نه؟»

حتما برای پز دادن بود – کاتیا با روی مارز به مرکز بیهوشی هاربر رفته بود تا وضعیت خودش بهتر جلوه کند. صدای سوت کشیدن روی را شنید و خوشش آمد از این که روی با دیدن خانه‌های مجلل مشرف به اقیانوس، قایق‌های تفریحی و کشتی‌های کوچکی که در اسکله روشن لنگر انداخته بودند، زیر لبی گفت: لعنتی! عجب جاییه! یا مسیح! در منطقه تاریخی از خیابان پر درخت پراکسیمر که تنه‌های صاف چنارهایش زیر نور ماه می‌درخشیدند، عبور کردند. در متل «سند دالر» آیس کشیده و نشئه شده بودند – خرده‌های کریستال شکل متآمفتامین که روی از یک ساقی در آتلانتیک‌سیتی خریده بود. (شاید خود روی هم در واینلند مواد می‌فروخت. از حرف‌هایی که به کاتیا زده بود و اشاره به این که به‌زودی گاراژ فریتزی را ترک می‌کرد این‌طور به نظر می‌آمد. و اگر واینلند را ترک می‌کرد، کاتیا را با خودش می‌برد؟ دختر که از مصرف آیس نشئه بود و هر واژه را با خنده بر زبان می‌آورد، با خود گفت شاید.) در آن حال بود که روی مارز را در اتومبیل تیپ نظامی سربی‌رنگ به خیابان اشراف‌نشین پراکسیمر هدایت کرده بود. از این که روی با اخم به خانه‌هایی که هر یک به اندازه یک هتل کوچک بودند و اغواگرانه نمایان می‌گشتند، خیره شده بود، لذت می‌برد. وقتی کاتیا خانه آقای کیدر را نشان داد، پس از آن که سوت کشید و گفت: «تو این جا بودی؟»، از فرط غرور به هیجان آمد. روی ماشین را همان جا پارک کرد و سرش را از پنجره بیرون برد تا آن خانه را که حالا نسبتاً تاریک شده بود بهتر ببیند. خانه آقای کیدر در نور مهتاب مثل خانه‌ای درون کتاب‌های قدیمی کودکان بود. هیچ شباهتی به خانه‌های واینلند نداشت. کاتیا گفت بله، البته که واردش شدم...

توی سرش انگار چیزی جز جز می کرد. چیزی که ارتعاش ضعیفی داشت. انگار جریان برق از آن می گذشت. می خواستی فکر کنی ناشی از مواد نیست، اما به خودت اعتماد داری، همان خودی که از چیزی نمی ترسد و در واقع هیچ چیز برایش اهمیت ندارد، مگر: حالا! حالا، حالا و نه: این چیزی نیست که من می خوام — مگه نه؟ این کار اشتباهه، نه؟ در همان حال روی در فکر بود و با چهره‌ای در هم کشیده خانه زیبای مارکوس کیدر را از فاصله ده پانزده متری و رانداز می کرد، و افکار کاتیا مانند بادکنک‌های کج و معوج کارتنی چنان از ذهنش می گذشتند که اگر برای گرفتن شان دست دراز می کرد، حتما از میان انگشتانش سر می خوردند و دور می شدند. روی پرسید، چطور با این مرد آشنا شده و کاتیا ساده دل و صادقانه گفت که اسمش مارکوس کیدر است و در بیهوشی هاربر آدم معرفی است و همه او را می شناسند. چون عضو همه باشگاه‌های خصوصی است. حتما بچه‌های خانواده انگلهارت را پس از دیدن در پارک شناخت، به همین خاطر هم آن‌ها را برای صرف عصرانه به خانه‌اش دعوت کرد؛ بعد همگی در تراس مشرف به اقیانوس نشستند. آقای کیدر تابلوهای نقاشی استودیویش را هم به کاتیا نشان داد و معلوم شد خودش نقاش است. بعد به او پیشنهاد کرد برایش مدل شود و ... در این لحظه روی با سوءظن حرفش را قطع کرد: «چه جور نقاشی؟» و کاتیا با لحنی اعتراض آمیز گفت: «یک نقاش واقعی! یک نقاش جدی، از اونا که کارشون را توی موزه‌ها می بینی. آقای کیدر نویسنده هم هست. چند کتاب کودک نوشته که تو کتابخونه هم هست.» و روی گفت: «پس این پیر مرده به تو پول داد، هان؟ تا برایش مدل بشی؟» و کاتیا گفت: «بله.» و روی با نیشخند گفت: «با لباس، یا بی لباس؟» و کاتیا خندان جواب داد: «بیش ترش تنم بود.» و روی گفت: «چی کارت کرد، گربه؟» و کاتیا با صدایی آهسته‌تر و مردد گفت: «چیزی تو نوشیدنی ام ریخت و ... فکر می کنم بیهوش شدم. درست نمی دونم چه کارم کرد.» و روی با انزجار خنده تلخی کرد، و کاتیا گیج و سردرگم بود و نمی دانست چه گفته و به چه

منظور، یا چرا دهانش این قدر خشک است و چرا بی اختیار طوری می بلعد که گویی دانه‌های ماسه به دهانش ریخته.

روی مارز مدتی در سکوت، خانه یک طبقه را که از مسیر میان پرچین‌ها نمایان بود، ورننداز کرد. در این هنگام بود که نور چراغ‌های اتومیلی که از جلو می‌آمد، بر آن‌ها تابید و کاتیا را سخت ترساند — نکند گشت پلیس بیهوش‌ها را ببیند و به خاطر ورود غیر مجاز به ملک خصوصی دستگیر کند؟ می‌توانست دستگیرشان کند، نه؟ در این محله و در این ساعت؟ اما چراغ‌هایی که با نوری کورکننده از کنارشان عبور کرد، متعلق به یک ماشین معمولی بود. ناگهان روی زانوی کاتیا را فشرد، آن قدر که باعث اخم او شد، انگار درباره چیزی تصمیم گرفته بود، تصمیمی که احساس خوبی به او می‌داد. گفت: «خب... تو از این کیدر پول گرفتی عزیزم. پس هر کاری کرده پولش را داده. حتما بدش نیاید بازم بهت کمی پول بده.»

کاتیا آب دهان قورت داد، لرزید، دستش را روی دست سنگین روی مارز گذاشت و زیر لب گفت آره. از آن پس همه چیز به سرعت گذشت.

چیزهایی که کاتیا اسپوواک بعدا همه را به خاطر نداشت.

اگرچه یادش می‌آمد که از یک تلفن عمومی کنار مغازه ۷-۱۱، درحالی که روی مارز کنارش ایستاده بود و گوش می‌داد، به مارکوس کیدر تلفن کرده بود: «آقای ک — کیدر؟ منم، کاتیا. می — می خوام پیام شما را ببینم آقای کیدر، همون طور که گفته بودید.» با صدایی ضعیف و بریده‌بریده صحبت می‌کرد. آن سوی خط

سکوئی آمیخته با تعجب آغاز شد و بعد صدای مرد به گوش رسید که با لحنی شاد و متعجب گفت: «کاتیا، عزیزم! تنها این جا نشسته بودم، به حال خودم تأسف می‌خوردم و امید نداشتم تلفن بزنی. می‌تونی امشب بیای؟» کاتیا لب‌گزید و مکث کرد، اما روی که همه‌چیز را شنیده بود شانه‌اش را چسبید و فشار سختی به آن داد. این بود که گفت: «بله، به محض این که تونستم. اول باید این جا کارم را انجام بدم، بعدش ...» در این لحظه گوشی از دست کرده‌اش افتاد، روی مارز آن را گرفت، با دستمالی پاک کرد و سرجایش گذاشت

در آن شب شرحی ماه اوت، وقتی روی مارز و کاتیا اسپواک با همان اتومبیل به شماره ۱۷ خیابان پراکسیم رسیدند، ساعت یازده و ربع بود. کاتیا دید که چراغ‌های بیرون را روشن کرده‌اند. پیکر مرد سفیدمویی که روی پله‌های ورودی به انتظارش ایستاده و در سایه‌های شب فرو رفته بود، در مقایسه با ابعاد خانه پشت‌سرش کوچک‌تر به نظر می‌رسید. درحالی که روی پشت پرچین منتظر بود، کاتیا به سرعت از سنگفرش ورودی باغ گذشت و آقای کیدر مشتاقانه به استقبالش آمد، و لحظاتی طولانی به او خیره شد. «کاتیای عزیز! عشق من! خیال می‌کردم همزادم را برای همیشه از دست داده‌ام.» اگر روی مارز این حرف‌ها را می‌شنید چقدر برایش مسخره بود! کاتیا با دیدن نگاه پر تمنای مارکوس کیدر دلش سوخت. در انتظار دیدار او صورتش را اصلاح کرده بود، بوی ادکلن تازه می‌داد و شلوار لینن و پیراهنی از جنس عالی پوشیده بود. کلاه‌گیسی که با موهای سفید سر نیمه‌طاسش را می‌پوشاند، به نظر کاتیا اسفبارترین نکته درباره مارکوس کیدر بود.

مرد مشتاقانه با کاتیا صحبت می‌کرد، اما او نتوانست بیش از چند کلمه زیر لب چیزی بگوید.

همین‌که وارد خانه شدند، آقای کیدر خواست در ورودی را ببندد که روی مارز گستاخانه پرید و به زور وارد شد. همین‌که چشم آقای کیدر به چهرهٔ جوان، حالت خصمانه و نگاه هیجان‌زدهٔ روی مارز و موهای سیاهش که در دو طرف سر تراشیده بود افتاد، فهمید بلایی بر سرش آمده.

روی با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «برو تو کیدر، دهن‌ت را هم ببند.»

کاتیا با حالتی گناهکار کنار رفت. نگاه آزوده و خیره آقای کیدر را تاب نمی‌آورد. صدای پیر مرد را شنید که با تعجب از روی پرسید او کیست، برای چه به آن جا آمده، و چطور جرأت کرده به زور وارد خانه شود، و صدای روی را شنید که با گستاخی گفت کاتیا دختر خاله‌اش است و فقط پانزده سال دارد — «میگه اون را بیهوش کردی و بهش تجاوز کردی، حرومزاده مریض.» و آقای کیدر با اعتراض جواب داد: «من... من هرگز چنین کارهایی نکردم. من... من کاتیا را دوست دارم، هرگز چنین —» و روی که آقای کیدر را هل می‌داد گفت: «اون همه چیز را به من گفته! خودش بهم تلفن کرد! منحرف پیر کثیف، باید حساب پس بدی.»

آقای کیدر که گیج شده و سخت ترسیده بود، به کاتیا رو کرد و از او خواست به روی توضیح دهد که به او آزاری نرسانده — «کاتیا می‌دونی که من کاری نکردم، خودت می‌دونی، نه؟ کاتیا، بهش بگو» — و در همان لحظه با دیدن چهره کاتیا پی برد که به او خیانت کرده. البته. حتما، کار کاتیا بود. او بود که به روابطشان پشت پا زده و این جوان خشمگین را به آن جا آورده بود. روی گفت اگر آنچه را که حق‌شان است به آن‌ها ندهد، یک‌راست می‌روند پاسگاه پلیس؛ اما آقای کیدر بار دیگر تا آن جا متانت خود را بازیافت که بگوید به اخاذی تن نمی‌دهد. روی با حالتی تمسخر آمیز گفت: «بله؟ نمیدی؟ زود باش طلب دختر خاله‌ام را بده، پیرمرد مفنگی.» هنوز صورتش از نشنگی آیس سرخ بود و از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت؛ گرم کن ایگلز هم بوی گند عرق تنش را می‌داد. باین حال کاتیا متوجه شد که روی آن قدر هشیار بوده که دستکش‌های چرمی‌اش را دست کند و همین او را سخت ترساند. می‌خواهد اثر انگشت به جا نگذارد. هر بلایی سر آقای کیدر بیاورد با فکر و نقشه قبلی است.

آقای کیدر با شجاعت به روی مارز گفت که اگر همین حالا همراه کاتیا از آن جا برود، به پلیس گزارشی نمی‌دهد، اما روی به ریشش خندید، با کف دست به سینه‌اش کوبید، هلش داد و پول خواست: «چیزهای دیگه‌ای هم که داری حق ماست. نقره، طلا و کل خرت و پرت‌های گرون قیمتت — همه را به ما بدهکاری، بدبخت مفرنگی.» آقای کیدر رنگ به صورت نداشت و پاهایش می‌لرزید؛ دست را چنان به سینه می‌فشرده که معلوم بود درد می‌کشد. با حیرت و ناامیدی به کاتیا نگاه کرد و او به حالت یک گناهکار با لکنت گفت: «روی؟ شا... شاید بهتر باشه بریم. از کاری که کرده پشیمونه...» اما روی کوبید تخت سینه کاتیا. ضربه محکمی نبود، اما آن قدر بود که او را ساکت کند. «تورا به خدا دهنتم را ببند. دیوانه شدی؟ تا وقتی این یارو پول مون را نده هیچ جا نمی‌ریم.»

بعد آقای کیدر را وادار کرد تا او را به قسمت پشتی ساختمان و استودیوی خودش ببرد، جایی که مدارک مالی را در کشوی میز بزرگ آنتیکی نگه‌داری می‌کرد. این جا پرتره‌هایی که مارکوس کیدر با رنگ‌های نرم پاستل از سوژه‌های مؤنث‌اش کشیده بود، به چشم می‌خورد، و این که شاید پرتره خودش هم در میان‌شان باشد و روی مارز آن را مسخره کند، لرزه بر اندام کاتیا انداخت. حالا روی از مارکوس کیدر پول می‌خواست و او می‌گفت پولی در خانه ندارد، هرگز در خانه پول نگه نمی‌دارد و تنها چند اسکناس در جیب دارد. روی کیف پولش را گرفت، باز کرد و مشتی اسکناس و چند کارت کوچک بیرون کشید. آن قدر دستپاچه و هیجان‌زده بود که چند اسکناس و یکی از کارت‌ها لغزیدند و پایین افتادند — کاتیا دید که نه یک کارت بانکی، بلکه کارتی برای کتابخانه عمومی بیهده هاربر بود. آن وقت روی آقای کیدر را وادار کرد تا دسته چکش را از یکی از کسوها بیرون بیاورد و چکی به مبلغ ده هزار دلار به نام کاتیا اسپوواک بنویسد: «تو به کاتیا بدهکاری، خودت هم می‌دونی.» آقای کیدر را به طرف صندلی پشت میز هل داد. او با دستی لرزان به دنبال خود کار گشت و همان طور که روی بالاسرش ایستاده بود، شروع به نوشتن چک کرد، اما دستش تکان خورد و چک خراب شد. روی فریاد زد: «عمدا چک را خراب کردی! پیر خرفت منحرف، تا حالا شانس آوردی که نزد صورتت را داغون کنم، هرزه کثیف. به دختر خاله‌ام دست می‌زنی؟ مگه نمی‌دونی فقط پونزده سالشه؟ این کار با یک صغیر جرمه، مفنگی، تجاوززه. از این گذشته می‌گه بهش مواد مخدر یا خواب‌آور خوروندی و این جا نگهش داشتی. این خودش آدم‌رباییه — واسه همچین جرمی محکوم به حبس ابد میشی. بهتره چک را برای بیست هزار دلار بنویسی، هرزه خرفت.» روی مدام عرق می‌ریخت. نگاه دیوانه‌وارش درخشش شیشه‌ای گل‌های فسیلی را داشت که به طرز زیبایی در گلدان‌ها چیده شده بودند و او تازه متوجه‌شان شده بود. ولی انگار از زیبایی منزجر بود، چون شروع به مشت کوبیدن به آن‌ها کرد: «این هیولاها چی‌اند؟ یا مسیح.» و با چرخش بازو سربخاری

را از گل‌های شیشه‌ای پاک کرد.

گل‌ها بر زمین افتادند و تکه‌تکه شدند. آقای کیدر با اعتراض گفت: «تو یک وحشی هستی! حق نداری! از خونه‌ام برو بیرون!» و درحالی که به کاتیا وحشت‌زده نگاه می‌کرد، مجسمه‌ای از روی میز تحریر برداشت، به سمت روی گرفت و به سینه‌اش کوبید. روی بلند خندید و با بی‌رحمی شروع به مشت‌زدن به پیر مرد کرد: «پیری — چکار داری می‌کنی؟» همان‌طور که مارکوس کیدر را کتک می‌زد، کاتیا کوشید از فرود آمدن ضربه‌های مشت بر سر او جلوگیری کند، اما روی او را به کناری انداخت — «چکار می‌کنی کاتیا؟ برو کنار!» در همان حال شقیقه‌چپ کاتیا به چیزی برخورد کرد و تلو تلو خوران کنار یکی از صندلی‌های حصیری نقش زمین شد. برای چند لحظه چشمش جایی را نمی‌دید، گویی دچار ضربه مغزی شده بود. مشت روی به صورتش خورده و خون از آن جاری بود. از چهره مارکوس کیدر هم که گیج بر زمین افتاده بود، قطرات خون می‌ریخت و درحالی که روی مارز ناسزا می‌گفت، با تمسخر می‌خندید و به او لگد می‌زد، کوشید تا روی زانوهایش برخیزد. از زخم عمیق بالای چشم راست، و بریدگی بینی و دهان آقای کیدر خون جاری بود و به سختی نفس می‌کشید. اما روی بی‌ترحم حالا به دنده‌ها و شکمش لگد می‌زد، و درحالی که پیر مرد برای حفظ خود از ضربه‌های مرد جوان، خود را مانند خزندگان جمع کرده بود، کاتیا با فریاد از روی می‌خواست که بس کند. هرگز فوران این همه خون را از زخمی در سر ندیده بود، و وحشت و جوی باریک خونی تیره که به سرعت جریان داشت از نگاه آقای کیدر می‌بارید. اما به‌زودی چشم‌هایش بی‌نور شد، دهان خون‌آلودش شل شد و پیکرش بی‌حرکت برجا ماند. کاتیا التماس می‌کرد: «بذار زنگ بزنم روی، بذار آمبولانس خبر کنم. اگه بمیره چی؟» اما روی به او ناسزا گفت و با دست کنارش زد. «این افتضاحه، دختره لعنتی. قرار نبود این جور بشه، احمق نفهم. چه افتضاحی.» روی کشوها را باز

کرد، کاغذها، پرونده‌ها و صورت حساب‌ها را بیرون کشید و بر زمین ریخت. کاتیا به یک تلفن دیواری نزدیک شد تا به مرکز امداد رسانی تلفن کند، اما چشم روی به او افتاد، دستش را کشید، به صورتش سیلی زد و در همان لحظه بهتر دید که آن جا را ترک کنند، چون ممکن بود یکی از همسایه‌ها صدای داد و فریادشان را شنیده باشد. در حالی که آقای کیدر بر زمین، کنار میز تحریر و میان خرده‌های شیشه افتاده بود و ناله می‌کرد، دست کاتیا را کشید، از استودیو دورش کرد و از راهرو به جلو منزل و در ورودی — که در تمام مدت نیمه باز مانده بود و هر کس می‌توانست وارد شود - نزدیک شد. بعد گفت: «یا مسیح! چه افتضاحی.» و طوری قهقهه زد که گویی هرگز چیزی به آن مضحکی ندیده است.

در ماشین هم در حالی که از آن جا دور می‌شدند، هم‌چنان می‌خندید و زیر لب با خودش حرف می‌زد. کاتیا التماس کرد: «روی خواهش می‌کنم. بذار از یک تلفن عمومی زنگ بزنم و آمبولانس خبر کنم. کسی نمی‌فهمه کی تلفن کرده. خواهش می‌کنم روی. اگه آقای کیدر بمیره چی؟» اما روی به او گفت دهانش را ببندد. باین حال کاتیا جرأت کرد اصرار کند، چون می‌دانست به آقای کیدر خیانت کرده. مارکوس کیدر را دوست داشت و به او خیانت کرده بود، از این گذشته حالا او را تنها می‌گذاشت تا بمیرد. اشک می‌ریخت و در حالی که روی اتومبیل را در آن خیابان که تنه‌های درختان چنارش می‌درخشیدند می‌راند، به بازویش چنگ زد، تا این که او با لحنی سرد و خشمگین گفت: «انگار از اون پیر مرد منحرف بدت نیامد، هان؟ تو با اون؟ یا مسیح، حال آدم به هم می‌خوره. انگار خورش هم می‌اومده. البته اگه می‌تونست. کثافت پیر، جای پدر بزرگت بود. تو هم مثل پدرت دیوونه‌ای — می‌دونی چکار کرد، جود اسپیواک را می‌گم. به جای این که قبل از این که بکشش در بره، خیال کرد می‌تونه دلشون را به دست بیاره — دل آدم‌هایی که بهشون بدهکار بود — اون هم یک بدهکاری سنگین، ولی اونا کلکش را کردند. و

جسدش را انداختن وسط زباله‌ها. همه می‌تونستن این را بفهمن یا حدس بزنن، به‌غیر از شما اسپيواک‌ها.» کاتیا به روی مارز خیره ماند؛ به چهره عرق‌کرده و بی‌حالتش که پوزخندی بر آن نقش بسته بود. به آنچه شنیده بود شک داشت: یعنی پدرش مرده بود؟ جود اسپيواک مرده بود و جسدش را دور انداخته بودند؟ در تمام این مدت که کاتیا منتظر مانده بود تا پدرش به خانه برگردد، او مرده بود و همه در واینلند از ماجرا باخبر بودند...

کاتیا دستگیره در را گرفت و چرخاند و پیش از آن که روی بتواند مانع شود، آن را گشود. روی ترمز کرد، ناسزایی گفت و دستش را به سمت او دراز کرد، اما در آن لحظه چنان از کاتیا منزجر بود که پس از باز شدن در، او را به بیرون هل داد، درحالی که سرعت ماشین حدود بیست کیلومتر در ساعت بود. و کاتیا به بیرون پرتاب شد و به طرف پیاده‌رو غلتید و درحالی که روی مارز با شتاب و همراه با صدای جیرجیر لاستیک‌ها دور می‌شد، گیج و با صدای بلندی که در گوشش زنگ می‌زد برجا ماند.

همه این‌ها در یک چشم برهم زدن روی داد و همان‌طور که کاتیا گیج بر زمین افتاده بود و فضای اطرافش را به درستی تشخیص نمی‌داد، وضوح تیز نشئی متأمفتامین که صرفاً وضوحی بصری بود به سرعت از میان رفت. حالا سنگینی غم و از دست دادن را احساس می‌کرد. در تمام مدت او مرده بود! و من به آقای کیدر، تنها کسی که دوستم دارد خیانت کرده‌ام.

سرانجام درحالی که از شدت درد، چهره در هم کشیده بود برخاست. هیچ نمی‌دانست کجاست و روی کجا پرتش کرده. از این وحشت داشت که برگردد، او را به زور به اتومبیل بازگرداند و پشت تپه‌های ماسه‌ای ببرد. آن وقت مشت بود و ضربه‌های چکمه ... کمی دورتر خیابان روشنی دیده می‌شد. کاتیا لنگ‌لنگان به سمتش رفت. هر دو زانویش بر اثر کشیده شدن بر آسفالت خیابان، خراشیده و خون‌آلود بود. لباس‌هایش هم که برای خوشایند روی مارز، با دقت انتخاب کرده بود پاره و خون‌آلود شده بود. احساس کرد دهان و چشم راستش ورم کرده. از میان هاله‌ای از درد، خیابان روشن را شناخت: خیابان مریدین بود که خیابان او شن

را قطع می‌کرد. حالا تقریباً می‌دانست کجاست. با خانه انگل‌هارت‌ها در خیابان نیو لیبرتی کمتر از یک مایل فاصله داشت. احتمالاً خانم انگل‌هارت در این ساعت شب وسط هفته در خواب بود.

در خیابان مریدین، کنار ایستگاه اتوبوس یک باجه تلفن عمومی بود و کاتیا لنگ‌لنگان با سرعت بیش‌تری خود را به آن رساند. وقتی ماشینی نزدیک می‌شد خود را در تاریکی پنهان می‌کرد. در باجه گوشی را برداشت و شماره ۹۱۱ — مرکز امداد رسانی — را گرفت و وقتی صدایی زنانه پاسخ داد، آهسته گفت: «در خیابان پراکسیمر — شماره ۱۷ خیابان پراکسیمر — مردی در قسمت پشتی خونه افتاده و زخمی شده. خون‌ریزی کرده و به آمبولانس نیاز داره...»

صدای زنانه پرسید شما کی هستید، کاتیا گفت هیچ‌کس! و فوراً گوشی را گذاشت.

اگر بمیرد تقصیر من است.

و اگر بلایی سرم بیاید حقم است.

بعد روزها در پی یکدیگر آمدند و رفتند، روزهایی پر از توهم و هم‌چون ابرهای کبودرنگ و ملتهب کومولوس که با بادهای سرد شمال غرب همراه شده و آسمان اقیانوس اطلس را پوشانده بودند؛ مملو از تنش. کاتیای بی‌خواب با احساس گناه منتظر شنیدن خبر مرگ مارکوس کیدر و رسیدن مأموران پلیس برای دستگیری کاتیا اسپیواک بود.

در انتظار صدای بلند ضربه‌هایی به در خانه مشرف به کانال و قایق تفریحی کریس کرافت سفید و درخشان خانواده انگلهارت بود. در انتظار برهم خوردن آرامش صبح. ممکن بود لورن انگلهارت آماده دیدن یک دوست در را باز کند و اگر کاتیا همراه تریشا یا بچه در اتاق دیگری بود، صدای مردی را می‌شنید و بعد صدای خانم انگلهارت را که می‌گفت: کی؟ دختری که برای ما کار می‌کند؟ چرا؟ باهاس چکار دارید؟

کاتیا به خود اجازه نمی‌داد این فکر را دنبال کند.

افکارش فراتر نمی‌رفتند و به پشیمانی و ندامت جای می‌سپردند.

چون مردم در سراسر بیهدهاربر از شنیدن خبر شگفت‌زده بودند: «حمله به خانه‌ای در خیابان پراکسیمر»، «قصد دزدی»، «ضرب و شتم وحشیانه و احمقانه» مارکوس کیدر، یکی از مردان مشهوری که تابستان‌ها در شهر به‌سر می‌برد. در روزنامه‌ها و برنامه‌های محلی تلویزیون مدام گزارش می‌شد که چگونه آقای کیدر شصت و هشت ساله که به تنهایی در یکی از قدیمی‌ترین خانه‌های ساحل اقیانوس در خیابان «تاریخی» پراکسیمر زندگی می‌کرد، نیمه‌های شب در منزلش غافلگیر شده و ظاهراً پیش از آن که به‌طرز «وحشیانه» ای مضروب و غرق در خون کف استودیو رها شود، با مهاجم یا مهاجمان درگیر شده بود. آمبولانسی مرد مجروح را به بیمارستان دانشکده پزشکی دانشگاه پنسیلوانیا در ایالت فیلادلفیا، نزدیک‌ترین مرکز مراقبت‌های ویژه که پنجاه مایل فاصله داشت رسانده بود. مارکوس کیدر هم‌چنان در اغما بود و وضعیتش «بحرانی» گزارش شده بود. کاتیا از شنیدن خبر مرگ او وحشت داشت، اما خبر به هوش آمدنش هم وحشتناک بود. با بی‌حالی فکر می‌کرد: اسمم را می‌دهد به آن‌ها. حقم است. و روزهای آشفتگی را در خانه انگل‌هارت‌ها انتظار می‌کشید، درحالی که سرش به شدت درد می‌کرد و چشم‌هایش پشت عینک دودی نمناک می‌شد. چون حالا دیگر کنترل همه چیز از دستش خارج شده بود و مثل طاس ریختن بود.

وقتی وسط قصه خواندن برای دختر کوچک حواسش پرت شد، تریشا با نگرانی گفت: «کاتیا چته؟ گریه نکن.» و دست دور گردنش انداخت. کاتیا اشک‌ها را پاک کرد و دختر کوچک را بوسید. «کاتیا چیزیش نیست، گریه هم نمی‌کنه. فقط تو این فکره که بعد از روز کارگر چقدر دلش برای تو و کوین کوچولو تنگ میشه.» تریشا چینی به بینی انداخت و سرش را به شدت تکان داد. نه، نه! فکر کردن به بعد از روز کارگر که تریشا در سدل‌ریور به کودکستان می‌رفت، کار بدی بود.

کاتیا باید به این فکر می‌کرد که بعد از روز کارگر چطور باید زندگی کند.

اگر مارکوس کیدر از دنیا می‌رفت، کاتیا شریک جرم شمرده می‌شد؛ شریک یک جنایت.

با این حال قادر نبود به پاسگاه پلیس برود. نمی‌توانست به شرکت در جنایت اعتراف کند. جرأت نداشت نام روی مارز را به پلیس بگوید. از بلایی که ممکن بود بر سر او یا خانواده‌اش در واینلند بیاورد وحشت داشت.

فکری جنون‌آمیز به ذهنش رسید. می‌خواست برود و آقای کیدر را روی تخت بیمارستان ببیند. می‌خواست التماس کند که او را ببخشد. با خودش گفت دوستش دارم. با این حال به او خیانت کرده بود.

احساس ندامت رازی بود که در دل نگه می‌داشت. تا چند روز پس از حمله روی مارز، کبودی صورتش را با لوازم آرایش می‌پوشاند. صبح بعد از کتک خوردن با بدن کوفته و چهره درمانده در اتاقی بیدار شد که شب قبل با لباس در آن به خواب رفته بود. خود را به حمام آن قسمت از منزل رساند. به زحمت سر و تن‌اش را شست. موها را طوری آراسته بود که طره‌ای از موها چشم راست متورمش را می‌پوشاند. از آن‌پس عینک تیره می‌زد و برای پوشاندن زخم زانو، شلوار نخی بلند می‌پوشید. وقتی مقدار زیادی از مواد آرایشی کمرنگ را مثل ماسک بر پوست صورت می‌مالید، دستش می‌لرزید، ولی بعد چهره‌اش حالتی آرام به خود می‌گرفت. هنگام راه رفتن به زحمت نمی‌شلید. با این حال وقتی خانم انگلهارت با نگاه نافذش پرسید چه شده، کاتیا با خنده ریزی شرمسارانه گفت که در تاریکی سرش به در حمام خورده «حتما داشتم خواب می‌دیدم. خیال می‌کردم خونه هستم. اما اصلا درد نمی‌کنه.»

چنان با اطمینان سخن می‌گفت که ظاهراً خانم انگلهارت حرفش را باور کرد، یا می‌خواست باور کند. باین حال گفت: «اگه می‌خوای با ماشین می‌برمت دکتر، ویزیتش را هم میدم کاتیا جان. لبت بدجوری ترک خورده.»

محبت لورن انگلهارت کاتیا را تحت تأثیر قرار داد؛ در آن روزهای بلند ماه اوت که روز کارگر مدام نزدیک‌تر می‌شد.

خانم انگلهارت با صدایی زیر گفت: «مطمئنی کسی اذیت نکرده؟ یک پسر یا یک...» کاتیا هرگز او را این‌طور نگران و ناراحت ندیده بود. اما وقتی منظورش را فهمید، خون به صورتش دوید — او فکر می‌کند نکند حامله شده باشم. می‌ترسد کار شوهرش باشد. خیال می‌کند چنین چیزی را از او قایم می‌کنم.

به خانم انگلهارت گفت مطمئن باشد که چیزی را از او مخفی نمی‌کند. مثل قصه‌های کودکان، پایان ممکن است ناگهانی باشد. و غیر منتظره.

چون صبح، پس از این گفتگو، وقتی کاتیا به بچه که روی صندلی مخصوصش نشسته بود کمپوت زردآلو می‌خوراند، از تلویزیون آشپزخانه شنید که مارکوس کیدر نه فقط پس از پنج روز اغما، دیروز در بیمارستان به هوش آمده، بلکه مهاجمان را هم شناسایی کرده: مردانی که مخفیانه وارد منزلش شده، او را کتک زده و اموالش را دزدیده بودند، دو سفیدپوست بیست و چند ساله و ناشناس بودند، غریبه‌هایی که یقین داشت قبلاً هرگز آن‌ها را ندیده، ولی مطمئن بود می‌تواند هر دو را شناسایی کند.

دو مرد سفیدپوست. دو ناشناس!

حالا تلویزیون، تصویر درشتی را از مارکوس کیدر در فیلم مستندی نشان می‌داد، از یک بزرگداشت محلی که چند سال قبل برگزار شده بود. کاتیا با وجود غرشی که در گوش‌هایش پیچیده بود، واژه‌های گوینده را به زحمت تشخیص می‌داد. آقای کیدر چقدر جوان به نظر می‌آمد، یک کتابدار لوحی را به او نشان داد. با وقار با او دست داد. چه بلندبالا بود. با چه تشخیصی ایستاده بود. موهای سفیدش چه قشنگ بودند... کاتیا قاشق خوراک بچه به دست خیره مانده بود، گویی جادو شده بود تا این که بچه در صندلی بلندش به طرز خطرناکی شروع به تاب خوردن کرد و از فرط گرسنگی مشت‌هایش را بالا برد و در هوا تکان داد.

کاتیا اسپوواک از این طریق دریافت که مارکوس کیدر او را بخشیده است.

کاتیا بچه‌های انگلهارت را به هاربر پارک برده بود تا برای آخرین بار در آن تابستان به غازها نان بدهند.

چقدر غمگین بود. در روز پیش از رفتن گویی چیزی به قلبش فشار می‌آورد. می‌دانست دیگر هرگز انگلهارت‌ها را نخواهد دید. مادرش هشدار داده بود بهتر است به بچه‌ها علاقه‌مند نشود. با این حال شده بود و نسبت به تریشای سه ساله محبت زیادی احساس می‌کرد، بچه‌ای که با او تقریباً خواندن یاد گرفته بود. دست کم کلمات زیر بعضی از تصویرهای کتاب مصورش را می‌خواند. برادر کوچک آغوش پرستار را به مادرش ترجیح می‌داد. کاتیا می‌دانست. بچه‌ها مطلقاً در زمان حال به سر می‌برند و آدم‌های غایب را زود فراموش می‌کنند. بچه کوچک‌تری که دو روز دیگر کاتیا اسپیواک را که سراسر تابستان به او غذا داده، لباس پوشانده و حمام برده و نوازش کرده بود، از یاد می‌برد؛ و چند هفته بعد تریشا هم دختری که بانی و دوستانش را به او شناسانده و تشویقش کرده بود که با مدادهای رنگی نقاشی کند، فراموش می‌کرد.

کاتیا سعی می‌کرد با مداد رنگی منظره‌ای از پارک را بکشد: بچه‌های کوچک، غازهایی که بال‌های گشوده‌شان را به هم می‌زدند و گردن دراز می‌کردند و سطح آرام دریاچه کوچک و... اما سروصدا و جنب و جوش زیاد بود و حواسش را پرت می‌کرد. طرح‌ها را که یکی پس از دیگری می‌کشید، کاغذها را پاره و بعد مچاله می‌کرد. آقای کیدر چرا طوری تشویقش کرده بود که خیال کند استعداد دارد؟ بدون آقای کیدر هیچی نیستم.

آخرین خبر این بود که مارکوس کیدر به بیهوشی هاربر برگشته است. از بیمارستان مرخص شده بود؛ زیر نظر پرستار خصوصی. البته ممکن بود «پرستار خصوصی» همان خانم بی باشد. در واقع تا آن جا که کاتیا می دانست خانم بی پرستار بود. اما کاتیا دیگر هیچ وقت نه آقای کیدر را می دید، نه روی مارز را. (چند روز پس از درگیری، همان روزهایی که منتظر بود پلیس بیهوشی هاربر دستگیرش کند، با خواهرش لیسل تماس گرفته بود و درباره روی مارز پرس و جو کرده بود. تا آن جا که خواهرش می دانست روی مارز واینلند را ترک کرده بود. دیگر در گاراژ فریتز کار نمی کرد و ظاهراً کسی نمی دانست. کجا رفته. حتی زن جوان مطلقه‌ای هم که با پسر دو ساله‌اش زندگی می کرد و بیش تر روزهای تابستان همراه روی بود از او سراغ نداشت.)

کاتیا در این فکرها بود و همین باعث می شد خط‌های مداد رنگی بر کاغذ سفید کج و معوج از آب در بیایند، انگار مدادها جادوشان را از دست داده بودند، تا این که ژوان، راننده آقای کیدر به آرامی از پشت سر نزدیک شد. «باید همراه من بیایید، دختر خانم. آقای کیدر منتظرتونه.» کاتیا حیرت زده چرخید تا راننده را ببیند. با یونیفورم تیره، پیراهن سفید، کلاه تیره‌رنگ مخصوص راننده‌ها و عینک آفتابی در مقابلش ایستاده بود و با ادب تمام و لبخندی ناپیدا صحبت می کرد.

کاتیا با لکنت گفت: «نمی‌تونم. بچه‌ها رو آوردم...»

و ژوان بار دیگر با لحن نرم و اندک لهجه‌اش تکرار کرد: «آقای کیدر می‌خواهد شما را ببیند، خانم. لطفاً همین حالا با من بیایید.»

پرستار دیگری که بچه‌های همسایه خانم انگلهارت را نگه می‌داشت، زنی جوان و اسپانیایی‌تبار که در پارک با کاتیا آشنا شده بود، روی یک نیمکت نزدیک او نشسته بود. کاتیا از او خواهش کرد بچه‌های خانم انگلهارت را به خانه برگرداند و زن جوان با تعجب قبول کرد و به ژوان که در یونیفورم تیره‌رنگش کمی دورتر ایستاده بود چشم دوخت.

چنین بود که کاتیا در آن روز گرم و پرباد اواخر تابستان به خانه شماره ۱۷ در خیابان پراکسیمر رفت.

باد ماسه‌ها را به خیابان آورده و به شیشه‌های رنگین لینکلن سیاه و درخشان می‌کوفت، به طوری که با وجود بسته بودن شیشه‌ها چشم‌های کاتیا می‌سوخت و مرطوب شده بود. از پارک تا منزل آقای کیدر بیش از پنج دقیقه راه نبود، ولی به نظر طولانی می‌آمد. کاتیا به زحمت می‌توانست آنچه را که از برابر چشم‌هایش می‌گذشت تشخیص دهد، مثل فیلمی بود که تندتر یا کندتر نشان دهند. انگار ژوان به سرعت می‌راند، چون کاتیا دسته‌سندلی را چسبیده بود و سرش گیج می‌رفت، مثل شی که همراه روی مارز کریستال متال کشیده بود — حسی گیجی که با جدایی از تن همراه بود، در بچه‌گی هم گاه با چنین احساسی در رخت‌خوابش بیدار شده و از دیدن چرخش سقف در بالای سرش به وحشت افتاده بود، اما قادر به حرکت یا درخواست کمک نبود. باید بسیار تلاش می‌کرد تا بتواند کمک بخواهد — مامان! بابا! اما صدایش را به ندرت می‌شنیدند.

چنین حس‌هایی در سراسر زندگی ما را فرا می‌گیرند. ناگهان از مکانی نامعلوم ظاهر می‌شوند و روحمان را به نابودی تهدید می‌کنند، اما همان‌طور ناگهانی ناپدید

می شوند.

یا این چیزی است که ترجیح می دهیم باور کنیم.

کاتیا به پرچین بلند پیرامون منزل که از خیابان پیدا بود خیره شد. از آنچه به خاطر داشت بلندتر بود، همان طور که خیابان پراکسیمر عریض تر و خلوت تر به نظر می آمد. چون خانه های بزرگ اعیانی به زحمت از خیابان دیده می شدند و با یکدیگر بسیار فاصله داشتند. کاتیا می دید که پرچین ها به منزله مرز بودند: ورود به آن سوی پرچین ممنوع بود. ورود به املاک خصوصی مجاز نبود. با این حال لینکلن سیاه درخشان با موتور نیرومند و تقریباً بی صدایش در شماره ۱۷ به داخل باغ پیچید و چنان به نرمی پیش رفت که گویی پرواز می کرد. و خانه آقای کیدر چه بزرگ بود و بام کهنه پوشیده از سفال و سنگ آن، چه باشکوه و زیبا بود. دودکش هایی که آجرهاشان بر اثر گذشت زمان نرمتر شده بود در پرتو خورشید می درخشیدند، چون با این که هوا تیره شده و باد ابرهای بارانزای کومولوس را به آن جا رانده بود، تا جایی که به نوک چنارهای عظیم نزدیک شده بودند، خورشید گاه از میان ابرها چشمک می زد و چنان در معرض دید کاتیا قرار می گرفت که گویی عمدا خودنمایی می کرد.

راه سنگی و سبز زنده چمن ها که زیادی بلند شده بودند و ساقه تاتاری ها که مثل تیغ از باغچه ها بیرون زده بود...

«خانم با من بیایید. آقا منتظرن.» خانم بی با یونیفورم نایلن سفیدش جلو در ایستاده بود، کمرش را سفت بسته بود و لبخند می زد، در حالی که اخم کرده بود و

چانه‌اش کمی می‌لرزید.

کاتیا با شرم به مدیرهٔ منزل آقای کیدر نزدیک شد. از این‌که دستش را در دست گرفت تعجب کرد، چون همیشه خیال می‌کرد خانم بی‌از او خوشش نمی‌آید.

کاتیا اسپیواک دختری نوجوان با مارکوس کیدر نویسنده و تصویرگر کتاب که از او بسیار مسن‌تر است آشنا می‌شود. وضعیت کیدر با زندگی کسانلتبار و کارگری او تفاوت بسیار دارد، یا می‌توان گفت هیجان‌انگیزتر است. اما خانه مجلل و سرشار از موسیقی زنده و هدایای گران‌قیمت او، همگی باطنی شوم را پنهان می‌کنند. همه چیز رفته‌رفته و به شکلی ناپیدا تغییر می‌کند و مدل شدن کاتیا برای نقاشی تازه آقای کیدر مثل گذشته شادی بخش نیست. به راستی مرد از او چه می‌خواهد؟ و برای به دست آوردنش تا کجا پیش خواهد رفت؟



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



ISBN 978-600-253-159-9

9 786002 531599